

عَصَافِرُ بَطْنِيَه: شکمش به قار و قور افتاد و گرسنه شد.
الغُصْفُورَة: ۱. مؤنث غُصْفُور، گنجشک ماده. ۲. پاره چوبی به شکل گنجشک که با آن در را بندند، نوعی کلون در، کلونچه



مُصْعِرُ النَرَكِ

غُصْفُورُ التَّيْنِ: مرغ انجیرخوار
 غُصْفُورُ الجَنَّةِ: پرستو، چلچله.

غُصْفُورُ الشَّوْكَ: دُم جنبانک، از انواع پرستو.
 Prunella (S)

عَصَلٌ عُصَلًا ۱. الصَّبِيُّ: کودک پیشاب کرد. ۲. - العود: چوب راکج کرد، خماند.

عَصِيلٌ عُصَلًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز در عین سختی و استواری کج شد. - ت الناب: دندان کج شد. ۲. - الفرس: بیخ دم اسب چنان کج شد که طرف بی موی آن آشکار گردید. ۳. - السهم: تیر در هنگام پرتاب خمیده شد.



العَصَل

العَصَلُ: ۱. مص عَصِلَ. ۲. کجی، خمیدگی در چیزی. ۳. ریگ توده خمیده. ۴. گُل خرزهره، گُل مُعِين التَّجَارِي. ۵. روده. ج: أَعْصَال.

العِصَلُ: دندان یا چیز سخت و کج - أَعْصَلَ. ج: عِصَال. العِصْلُ: روده - عَصَلَ (معنی ۴). ج: أَعْصَال.

العِصْلُ ج: أَعْصَلَ. عَضَلَبٌ عَضَلَبَةً ۱. بسیار خشمگین شد. ۲. سخت پی بود، اعصاب قوی داشت.

العَضَلَبُ: مرد نیرومند و ستبر اندام

العَضَلَبُ: دراز بالای لرزان. ۲. عَضَلَبُ.

العَضَلَبِيُّ والعَضَلَبِيُّ: مرد نیرومند ستبر اندام.

العَضَلُوبُ: مرد نیرومند. ستبر اندام - عَضَلَبُ.

عَصَمٌ - عَصْمًا و عَصْمَةً ۱. علیه: به او چنگ زد، بدو پناه برد، دست به دامان او شد. ۲. - القرَبَةُ و نحوه: برای مشک و مانند آن (عصام) دسته و بند درست کرد، دستگیره گذاشت. ۳. کسب کرد، به دست آورد. ۴. -

الشيء: آن چیز را بازداشت، نگاه داشت. ۵. - من المکروه أو الخطاء: او را از ناپسند و گناه حفظ کرد و نگاه داشت. ۶. - الطعام أكله: آن غذا خورنده خود را از

گرسنگی حفظ کرد.

عَصِمَ - عَصَمًا و عَصَمَةً الظبِيَّ: آن آهو یا چارپای دیگر (أغضم) بود یا شد، یعنی یک یا دو دستش سفید و بقیه تنش سیاه یا سرخ رنگ بود.

العِصَمُ: ۱. مص عَصِمَ. ۲. سفیدی دست چارپایان.

العِصَمُ ج: عِصَمَةٌ.

العِصَمُ: ۱. باقی مانده هر چیز. ۲. اثر و رنگ حنا یا قطران و مانند آن روی چیزی.

العِصَمُ ج: ۱. أَعْصَمَ. ۲. عِصَامَ. ۳. عَصَمَ.

العِصَمَةُ ج: عِصَمَةٌ.

العِصَمَةُ: ۱. مص عَصِمَ. ۲. بازداشتن، بازداشتگی. ۳. عصمت، دور ماندن از خطا و لغزش، ملکه پرهیز از گناه. ۴. [فقه]: رابطه زناشویی که مرد به اطلاق و زن به شرط قید در طلاقنامه قادر به گسیختن آن است. ۵. قلاذه، گردنبند. ۶. دستبند. ج: عِصَمٌ و أَعْصَمٌ و عِصَمَةٌ. جج: أَعْصَامٌ.

العِصَمَةُ: ۱. قلاذه، گردنبند. ۲. قلاذه بعضی حیوانات اهلی «- الکلب»: طوق گردن سگ. ج: أَعْصَامٌ. ۳. سفیدی دست چارپایان و تفاوت آن با رنگ بقیه بدن حیوان.

عَضُودٌ عَضُودَةٌ القَوْمُ: آن گروه فریاد کشیدند و کشتار کردند، جنگ و جَلَب به راه انداختند.

العَضُورُ ج: عَضَرَ (به معانی ۳ - ۸).

العَضُوفُ: باد سخت، تندباد - عاصفة. ج: عَصُفٌ.

العَضُوفُ: ۱. مص عَصَفَ. ۲. کوشیدن و کسب کردن برای آسایش خانواده.

العَضُومُ: پُرخور، شکمبار (برای مذکر و مؤنث).

العَضُویَّةُ: نوعی نی، گیاه لوئی، لونیچه (در تداول خراسان: لُوح)، نام دیگرش ذَبَلُ القَطِّ: گیاه دم گربه ای است.

عَصَى - عَصِيًا و مَعْصِيَةً و عِصِيَانًا (ع ص ی) ۱. از فرمان او به در آمد. ۲. - ه: با فرمان او مخالفت کرد، سرپیچی کرد. ۳. - الطائر: پرنده پرواز کرد. ۴. -

العِزْقُ: خون رگ بند نیامد.

عَصِيّ عَصَاً (ع ص و) : ۱. عصا به دست گرفت، چوبدستی برداشت. ۲. «بِالعَصَا» : با عصا او را زد. ۳. «بِه البصيف» : با شمشیر او را چنان زد که با چوب و عصا زنند.

العِصِيَان : ۱. مصد عَصِي. ۲. نافرمانی، سرپیچی، سرکشی، فتنه. «بِالجيش» : شورش سپاه. ۳. مقاومت در برابر مأموران دولت به قصد جلوگیری از اجرای قانون یا دستورهای دولتی، یاگیری، طغیان، شورش. **العَصِيْب** : ۱. «امرٌ س» : کار بسیار دشوار. ۲. «يومٌ س» : روز بسیار گرم. ۳. در تعبیر قرآنی به معنی روز سخت و پر هول و هراس و در فشار گذارنده اعصاب آمده. «وَقَالَ هَذَا يَوْمٌ عَصِيْبٌ» (قرآن مجید، هود، ۷۷) : و گفت این روزی سخت پُر هراس و اعصاب آزار است (اعم).

العَصِيْدَة : نوعی ترخلوا، کاجی، فرنی. ج : عَصَائِد. **العَصِيْر** : ۱. شیره افشرد، آب میوه که کشیده و گرفته باشند. ۲. فشرده شده. ۳. «رَجُلٌ كَرِيْمٌ س» : مرد والاتبار.

العَصِيْرَة : شیره چیزی که بفشارند، عصاره. «عصاره». **العَصِيْف** : باد سخت، تندباد. «عاصِفَةٌ و عَصُوف».

العَصِيْفَة : ۱. برگي پیچیده و به هم پیوسته که میوه یا خوشه در میان آن باشد. ۲. برگي که از روی میوه باز می شود. ۳. سرها و سیخکهای نسبتاً دراز و خارگونه خوشه گندم و جو و مانند آنها. ۴. خرده ریزه های گاه و مانند آن (الر).

العَصِيْفَة : برگچه ای که از بیرون خوشه گیاهان تیره گندمیان را در بر می گیرد و هر خوشه دو برگچه از این نوع دارد. مثنی : عَصِيْفَتَان (لا).

العَصِيْفَرَة : ۱. گل شب بوی زرد. ۲. گل حنا (لا). **العَصِيْم** : ۱. عرق تن، خوی. ۲. آثار عرق یا حنا و قطران و مانند آن بر روی تن یا چیزی. ۳. فضله و پیشاب خشک شده بر روی رانهای ستور. ۴. برگ درخت. ۵. مانده و بقایای هر چیزی.

العَصِيّ : سرکش، نافرمان، عصیانگر. «عاصي. ج : عَصِيّون و اَعْصِيَاء».

العَصِيّة : ۱. مصغّر عصا، عصای کوچک، چوب تعلیمی. ۲. «إِنَّ العَصَا من س» : مَثَل است بر این معنی که کار بزرگ از کار کوچک سرچشمه می گیرد.

العَصِيّ ج : عصا.

عَصَاٌ عَضُوّاً (ع ض و) : ۱. الشیء : آن چیز را تگه تگه و پراکنده ساخت. ۲. «الشاة» : لاشه گوسفند را تگه تگه و تقسیم کرد.

العَضَائِل ج : عَضِيْلَة.

العَضَائِه ج : عَضِيْهَة.

العَضَاد : ۱. زن یا مرد کوتاه قد. ۲. ستبر بازو.

العِضَاد : ۱. آنچه به بازو بندند، بازوبند. ۲. داغی که بر بازوی شتر نهند. ۳. آهنی سرکج و دنداندار که با آن شاخه های درخت را ببرند، داس گله، داس شاخه بزی.

العِضَاد : ۱. [تشریح] : استخوان بینی. ۲. [پزشکی] : دردی در بازو یا اعصاب آن.

العِضَادَة : ۱. دستگاهی مربوط به اسطرلاب شامل خط کشی درجه دار و لوله و دستگیره ای متحرک حول محوری عمود بر خط کش که با آن زاویه های عمودی و ارتفاع ستارگان را اندازه گیری می کنند، عِضَادَة، اَلِیْدَاد

(کلمه فرانسوی مأخوذ از لفظ العِضَاد). Alidade (E) ۲. «هو س فلان» : او یار و معاون و همچون بازوی فلانی است. مثنی : عِضَادَتَان. ۳. «العِضَادَتَان» : دو چوبی که در

یوغ است. ۴. «عِضَادَاتَا الطَّرِيقِ» : دو طرف راه. ۵. «عِضَادَاتَا البَابِ» : دو چوب عمودی دو طرف در. ۶. «عِضَادَاتَا الأَبْرِيْمِ» : دو طرف سگک یا قلاب کمر بند.

العِضَادِيّ و العِضَادِيّ : مرد درشت اندام ستبر بازو.

العَضَارِس ج : عَضْرَس.

العَضَارِط ج : ۱. عَضَارِط. ۲. عَضْرِط. ۳. عَضْرِط.

العَضَارِط : ۱. کارگری که در مقابل خوراکش کار می کند و مزدی افزون بر آن ندارد. «عَضْرِطٌ و عَضْرُوطٌ» ۲. پست، فرومایه. ج : عَضَارِطٌ و عَضَارِطَة.

العَضَارِطَة ج : عَضَارِط.

العَضَارِیْط : ۱. ج : عَضْرُوط. ۲. (به صیغه جمع) : فقیران، درویشان گدایان. «ع ضعالك».



العِضَاد



العَصِيْفَة

پاکیزه شود.

العَصَبَة: جنسی از گیاهان جنگلی و زینتی و پایا از تیره مرگبیان که گل‌هایی بزرگ و زرد رنگ دارد، نام دیگرش **حَشِيشَةُ الْبَيْكَارِ** است **Silphium (S)**

العِصَة: ۱. یک درخت بزرگ خاردار. مفرد عِصاه است. ۲. گروه، دسته. ۳. بخش، پاره، پاره‌ای از چیزی. ۴. دروغ. ج: **عِصُونَ** و **عِصِينٌ**.

عَصَدٌ **عَصْدًا** ۱. او را یاری داد، به او کمک کرد. ۲. به بازوی او زد. ۳. **الْقَتَبُ الْبَعِيْرُ**: پالان پشت شتر را زخم کرد.

عَصَدٌ **عَصْدًا** ۱. شجره: درخت را با (عضاد یا معصد): داس شاخه‌بری بُرید. ۲. **الشَّجَرَةُ**: برگ‌های درخت را ریخت و پراکنده کرد.

عَصَدٌ **عُصُوْدًا** **الدَّابَّةُ**: از طرف راست یا چپ به طرف ستور رفت، یا همراه ستور حرکت کرد.

عَصِدٌ **عَصْدًا**: ۱. از درد بازو شکایت کرد، بازویش درد گرفت.

عَصِدٌ **عَصْدًا** **مَجْدٌ**: دچار درد بازو شد، از درد بازو نالان شد.

العَصْدُ: ۱. مصد **عَصَدٌ**. ۲. بازو (قا، منت) **عَصَدٌ** و **عَصِدٌ** و **عَصْدٌ**. ۳. بیماری‌ای در بازوی شتر. ۴. درخت بریده. ۵. برگ‌های ریخته و پراکنده درخت. ۶. شاخه‌های بریده درخت. ۷. نیرو، توان. ۸. **كُلٌّ شَيْءٌ**: ساختمان و دیوار و جز آن که گرداگرد چیزی بسازند تا آن را تقویت کنند.

العَصْدُ: ۱. بازو (مؤنث است و مبنی، تمیم آن را مذکر دارند). **عَصَدٌ** و **عَصِدٌ** و **عَصْدٌ** و **عَصَدٌ**. ۲. یار، کمک، مددکار. ۳. **فَتَّ فَي** **عَصَدٌ**: یاران او را پراکنده کرد و او را ناتوان ساخت. ۴. **سَدَّ** **عَصَدٌ**: او را نیرومند ساخت. در تعبیر قرآنی نیز به همین معنی آمده **سَنَسُدُّ عَصَدَكَ بِأَخِيكَ** (قرآن مجید، قصص، ۳۵): بازوی تو را به برادرت نیرومند خواهیم ساخت. (اعم). ۵. **كُلٌّ شَيْءٌ**: آنچه از دیوار و دیواره و بنا که گرداگرد چیزی برای استحکام آن بسازند، همچون دیواره حوض و

القضاض: ۱. آنچه گاز بزنند، گاز زدنی. ۲. آنچه بخورند، خوردنی «ما ذُقْتُ الْيَوْمَ سَهًا»: امروز خوراکی نجشیدم. ۳. درخت ستبر و تناور. ج: **عُضُضٌ**.

العِضاض: ۱. مصد **عَاضٌ**. ۲. گاز گرفتن ستور. ۳. **فَلَانٌ** **عِيشٌ**: فلانی در زندگی بر سختی شکیباست.

القضاض: **بَيْنَ بَيْنِي**، استخوان درشت بینی **عِضَاضٌ**.

العُضال: ۱. سخت، دشوار. ۲. **مَرَضٌ** **عِضَالٌ**: بیماری سخت که پزشکان از درمان آن درمانند، صعب‌العلاج، سخت درمان.

العِضام ج: **عِضْمٌ**.

العِضاه: درخت بزرگ خاردار. یک فرد آن عضاه و عضه است.

العِضَاهَة: یک درخت بزرگ خاردار **عِضَاهٌ**.

العِضَاهِي: شتری که درخت بزرگ و خاردار (عضاه) را بچرد.

عَضِبَ **عَضْبًا** ۱. آن را بُرید. ۲. **عَضِبَ** **بِالزَّمَجِ**: او را با نیزه زد. ۳. **عَضِبَ** **بِالْعَصَا**: او را با چوبدستی زد. ۴. **عَضِبَ** **بِلسَانِهِ**: او را دشنام داد، به او زخم‌زبان زد. ۵. **عَضِبَ** **بِالْمَرَضِ**: بیماری او را زمینگیر کرد. ۶. **عَضِبَ** **عَنِ الْأَمْرِ**: او را از آن کار بازداشت. ۷. **عَضِبَ** **عَنِ حَاجَتِهِ**: او را از مقصودش بازداشت. ۸. **عَضِبَ** **عَنِ الشَّاةِ**: از او بازگشت. ۹. **عَضِبَ** **عَنِ الشَّخِصِ**: گوش گوسفند یا شتر را شکافت، یا شاخ گوسفند را شکست.

عَضِبَ **عَضْبًا** ۱. **الْكِبْشُ** و **نَحْوُهُ**: قوچ و مانند آن شاخ شکسته شد. ۲. **الْحَيَوَانُ**: آن حیوان گوش بُریده شد.

عَضِبَ **عَضْبًا** و **عَضْبِيَّةً** ۱. **السَّيْفُ**: شمشیر و مانند آن تیز و بَران شد. ۲. **اللِّسَانُ**: زبان تند و آزارنده شد.

العَضْب: ۱. مصد **عَضْبٌ**. ۲. گوساله‌ای که شاخش دمیده باشد. مؤ: **عَضْبِيَّةٌ**. ۳. شمشیر تیز و بَران. ۴. مرد تیز زبان، تند گفتار. ۴. زبان تیز و آزارنده.

العَضْب ج: **أَعْضَبٌ**.

العِضْبَارَة: ۱. سنگ آسیاب. ۲. سنگ رختشویی، سنگی که گازر جامه را بر آن می‌کوبد و می‌فشارد تا



عَصَدٌ

گرفت، گاز گرفت. ۲. ه الزمان: روزگار بر او سخت گرفت. ۳. ه الشيء: ملازم آن چیز شد، به آن چسبید و آن را رها نکرد، با چنگ و دندان و به اصرار تمام آن را نگهداشت. ۴. ه بلسانه: با او بدزبانی کرد و سخنان زشت گفت. به او زخم زبان زد. ۵. ه علی یده: دستش را از پشیمانی به دندان گزید، پشیمان شد.

العِضْ: ۱. پلید، ناپاک، خبیث. ۲. تندخوی. ۳. زشت‌خوی. ۴. بخیل، فرومایه. ۵. نیرومند، قوی. ۶. زیرک، دانا. ۷. حریف، هم‌اورد، همتا، نظیر. ۷. آن که مال خود را نیکو سرپرستی و نگاهداری کند. ج: أعضاء و عُضُوض. ۸. بوته خار، هر درختچه کوچک خاردار. ۹. کلیدان و قفل و بندی که گشوده نشود. ج: أعضاض.

العَضُضُ ج: عِضاض.

العَض: ۱. علف خشک. ۲. گندم، گندم پاک شده خالص. ۳. جو، جو پاک شده و خالص. ۴. بونجه. ۵. بوته خار. ۶. درختی ستبر و کلان که در زمین باقی ماند. ۷. خمیری از آرد جو و سبست و کاه یا تفاله کنجد و پنبه‌دانه و مانند آن که به صورت نواله درآورند و شتر آن را بخورد.

العَضَاب: ۱. بسیار بزان. ۲. بسیار بدزبان و تندگفتار. ۳. دشنام‌گوی.

العَضاض: بسیار گاز گیرنده، بسیار گزنده.

العَضاض: بِن بینی، استخوان درشت بینی. ه عَضاض. **عَضَدٌ تَغْضِيلاً** (ع ض د) السهم: تیر در هنگام پرتاب به چپ یا راست رفت. (یا در حین پرش به چپ و راست رفت و پیوسته تغییر مسیر داشت که نتیجه بی‌نظمی پره‌های سه‌گانه یا چهارگانه سوفار است).

عَضَضٌ تَغْضِيلاً (ع ض ض): او را بسیار گاز گرفت.

عَقْلٌ تَغْضِيلاً (ع ض ل) ه ه أو عليه: بر او سخت گرفت و او را از مقصودش بازداشت، برای او اشکال‌تراشی بسیار کرد. ۲. ه المرأة عن الزواج: آن زن را از شوهر کردن باز داشت. ۳. ه المكان: آنجا تنگ شد. ۴. ه ت الأنثی بولدها: آن مادینه بچه‌اش را به

مانند آن. ۶. ه الطريق: کناره راه، شانه راه. ۷. شاخه تاک بر روی داربست که شاخه‌های تازه از آن روییده یا شد.

العَضِد: ۱. آن که نزدیک به دیواره و لبه حوض باشد. ۲. آن که بازو درد داشته باشد. مؤ: عَضِدَةٌ. ۳. ید عَضِدَةٌ: دستی که بازویش کوتاه باشد، یا بازوی ستبر و کلفت داشته باشد. ۴. بازو (قا، الر) ه عَضِدٌ و عَضِدٌ و عَضِدٌ. ۵. خر نر که مایه خران را از اطراف و جوانب فراهم آورده باشد. ج: أعضاد و أعضد.

العَضِد: ۱. مص عَضِدٌ و عَضِدٌ. ۲. بازو (قا، لس) ه عَضِدٌ و عَضِدٌ و عَضِدٌ. شاخه‌هایی که بر روی ساقه درختان روید، پیرایش ساقه درخت از شاخه‌های زاید. ۴. کمک، یاری. ۵. کمک‌کننده، یاور. ۶. سمت، کرانه. ج: أعضاد.

العَضِد: بازو ه عَضِدٌ و عَضِدٌ (معانی ۲) و عَضِدٌ (معنی ۱). و عَضِدٌ (معنی ۴) ج: أعضاد و أعضد.

العَضِد ج: أعضد.

العَضِدِي: منسوب به عَضِدٌ، بازویی.

عَضْرَةٌ عَضْرًا بکلمة: کلمه را بر زبان آورد و آن را آشکار کرد.

العَضْرَس: ۱. سرما. ۲. نرگ. ۳. برف. ۴. آب سرد گوارا. ۵. گورخر. ج: عَضْرَس.

العَضْرَس: گیاه و گل خطمی صحرائی.

العَضْرَط: خدمتکار یا کارگری که به ازای خوراک خود کار کند و مزدی افزون بر آن نگیرد ه عَضْرَطٌ و عَضْرُوطٌ (معنی ۱). ج: عَضْرَطٌ.

العَضْرَط: ۱. پست، فرومایه. ۲. بیخ دم. ج: عَضْرَطٌ.

العَضْرَفُوط: نوعی مارمولک بزرگ از تیره بزمجه که از دم دراز و باریکش شناخته می‌شود. Calotes (S)

العَضْرُوط: ۱. خدمتکار یا کارگری که تنها به ازای خوراکش کار می‌کند و مزدی افزون بر آن ندارد ه عَضْرُوطٌ. ۲. مری، سرخ‌نای. ۳. [تشریح]: رگی از رگهای زیربغل که میان دو پاره گوشت قرار دارد. ج: عَضْرِيطٌ.

عَضٌّ عَضًّا و عَضِيلاً ۱. ه و به و عليه: او را دندان



العَضْرَس



العَضْرَفُوط

فشازنده. Comperssor (E) و ۸ «ت ضامّة» : ماهیچه منقبض کننده. Retractor (E) و ۹ «ت عاصِرَة» : ماهیچه اسفنجی. Sphincter (E) و ۱۰ «ت قَابِضَة» : ماهیچه نگهدارنده. Flexor (E) و Constrictor. و ۱۱ «ت کابَّة» : ماهیچه درون گرداننده. Pronator (E) و ۱۲ «ت لا إرادیّة أو غیّر إرادیّة» : ماهیچه‌ای که حرکات آن ارادی نیست، ماهیچه غیر ارادی. و ۱۳ «ت مُتَقَبِضَة» : ماهیچه به هم کشنده. Contractor (E) (المو).

العَضَلَة : بلا، سختی. ج: عَضَل و عَضَل. «انه لَعَضَلَة مِنْ العَضَل» : براستی این یکی از بلاها و رویدادهای سخت است.

العَضْم : ۱. قبضه کمان. ۲. چوبی با شاخه‌هایی انگشت‌مانند که با آن گندم و جو را باد دهند تاکاه را از دانه جدا کنند، شانه خرمن. ج: عِضام و عَضْم و أَعْضَمَة. العَضْم ج: عَضْم.

عَضَة - عَضْهَا ۱. ه: او را آشکارا دشنام داد. ۲. ه: به او تهمت زد، دروغ بست. ۳. ه: الجمل: شتر درخت خاردار را چرید، خورد. ۴. ه: العیاضة: درختچه یا بوته خار را چرید.

عَضَة - عَضْهَا و عَضْهَا و عَضْهَا و عَضْهَا ۱. ه: دروغ گفت. ۲. سخن چینی کرد، دو به هم زنی کرد. ۳. جادو کرد، افسون کرد.

عَضَة - عَضْهَا ۱. ه: تهمت زد، افترا بست. ۲. ه: البعیر: شتر درخت خار را چرید.

العَضِیة : شتری که خار بچرد. مؤ: عَضِیة. ۲. «مکان» : یا «أرض عَضِیة» : جای یا زمین پُر از بوته خار، تیغستان، خارستان.

العِضَة ۱. ه: دورغ. ۲. جادو، افسون. ج: عِضُون. عَضْهَل عَضْهَلَة القارورة: سربطری را بست.

العِضْمِیة : شتری که درخت خاردار بچرد. ه: عِضْمِیة. العَضْو : ۱. هر یک از اندامها در تن چون چشم و گوش، اندام، عضو. ۲. هر یک از افراد یک جمعیت. مؤ: عَضْو و عَضْوَة. ج: أَعْضَاء.

العَضْوُض : ۱. بسیار گزنده و یا گاز گیرنده. ۲. زمانه

دشواری زاید. ۵. ت الدجاجة بیضها: تخم‌گذاری بر آن مرغ دشوار شد.

عَضَّة تَغْضِيهَا (ع ض ه): درخت خاردار را برید و تگه‌تگه کرد.

عَضَى تَغْضِيَةً (ع ض و) ۱. الشیء: آن چیز را تگه‌تگه کرد، پراکنده کرد. ۲. الشاة: گوشت گوسفند را قطعه‌قطعه کرد. ۳. القوم: آن گروه را دسته‌دسته کرد یا به چند عضو تقسیم کرد.

عَضَل ۱. ه: بر او تنگ گرفت و او را از مقصودش بازداشت، برای او اشکال تراشید. ۲. ه: به الأمر: کار بر او سخت شد. ۳. ه: بر عضله او زد.

عَضَل ۱. ه: عَضَلًا و عَضَلًا و عَضَلًا ۱. المرأة عن الزواج: به ستم آن زن را از شوهر کردن بازداشت. ۲. ه: همسر او را از دستش گرفت و او را بی‌همسر گرداند. عَضِل ۱. ه: پُر عضله شد. ۲. عضلات او درشت شد یا بود. ۳. ماهیچه ساق او درشت و قوی شد.

العَضَل : ۱. مص عَضِل. ۲. عَضَلَة. ۳. پستانداری از تیره موشها به اندازه موش دشتی که در ریگزارهای مصر و فلسطین زیستگاه دارد. ج: عَضَلَات (برخلاف قیاس).

Pasmomys Obesus (S)

العَضَل و العَضَل : ۱. شخص پرعضله. ۲. آن که ماهیچه ساقش درشت و ستبر باشد. ۳. درشت عضله. العَضَل ۱. مص عَضَل ۱. ه: بسیار زشت. ۲. مرد زیرک.

العَضَل ج: عَضَلَة.

العَضَل ج: عَضَلَة.

العَضَلَات ج: عَضَل (برخلاف قیاس).

العَضَلَة : ۱. ماهیچه، عضله. ج: عَضَل و عَضَلَات. ۲. [تشریح] «ت الإرادیة»: ماهیچه‌ای که حرکاتش ارادی است. (E) Voluntary musele و ۳ «ت باسطة»: ماهیچه منبسط کننده. (E) Exterior و ۴ «ت ذات الرأسین»: ماهیچه دو سر. و ۵ «ت الرباعیة الرؤوس»: ماهیچه چهار سر. و ۶ «ت شادّة»: ماهیچه کشنده. (E) Tensor و ۷ «ت ضاغطة»: ماهیچه





العِطَاف

خورشید، ستاره عطارد، تیر. ۲. گیاه سنبل اقلیطی.
العَطَاسُ : ۱. مص. ۲. عطسه. ۳. صبح «جاء قبل طلوع»
 - پیش از دمیدن بامداد آمد.

العَطَاشُ : ۱. تشنگی شدید. ۲. [پزشکی] بیماری تشنگی که انسان هر قدر آب بنوشد سیراب نگردد.

العِطَاشُ ج: ۱. عطشان. ۲. عطشانة.

العَطَاشِي ج: عطشان.

العِطَافُ : ۱. ردا، چادر. ۲. پالتو بارانی. ۳. دستار. ۴. شمشیر. ج: عَطْف و اَعْطِيفَة.

العِطَانُ : ۱. نمک و مانند آن که پوست را برای دَبَافِي در آن بخوابانند تا پشم آن بپوسد و کنده شود. ۲. نمک که پوست را در آن نهند تا بد بوی و فاسد نشود.

العِطَاوَة : عطا، بخشش. - عَطَاة و عَطَاء.

العِطَائِفُ ج: عَطِيفَة.

عَطَبٌ - **عَطْبًا** و **عُطُوبًا** الشئُ : آن چیز نرم شد.

عَطِبَ - **عَطِبًا** : ۱. هلاک شد، نابود شد. ۲. - الشئُ :

آن چیز تباه شد، خسارت دید. ۳. - الفرسُ أو البعيرُ : اسب یا شتر خسته و مانده شد. ۴. - عليه : بر او سخت خشم گرفت.

العُطْبُ : پنبه - **قُطْن**.

العُطْبُ : پنبه - **عُطْب و قُطْن**.

العُطْبِيَة : ۱. پاره‌ای پنبه. ۲. تکه‌ای پارچه که بدان آتش افروزند، لتة آتش‌گیرانه.

العُطْبَلُ : ۱. آهوی دراز گردن. ۲. زن زیبای جوان فربه گردن بلند. ج: عَطَابِل.

عَطْرٌ - **عَطْرًا** : خود را با بوی خوش خوشبوی کرد، به خود عطر زد.

العِطْرُ : ۱. مَعَطْر، عطرزده، خوشبوی شده. ۲. هر چیز خوشبوی چون گل و مشک و مانند آنها.

العِطْرُ : ۱. بوی خوش (به‌طور مطلق). ۲. عطر، مَادَة گیاهی یا حیوانی خوشبوی چون گل یا مشک. ۳. برگ عطر، شمع‌دانی عطری. ج: عَطُور.

العِطْرُ ج: عاطر.

عَطَسَ - **عَطَسًا** و **عَطَاسًا** : ۱. عطسه زد. ۲. -

سخت، روزگار سخت و تنگ. ۳. چاهی ژرف که با دلو از آن آب کشند، چاه دورتک. ۴. چاه پر آب. ۵. آنچه گاز بزنند و بخورند، گاز زدنی.

العَضُوضُ ج: عَضٌ (معانی ۱-۸).

العِضُونُ ج: ۱. عِضَة. (معنی ۲-۴). ۲. عِضَة.

العَضُويُّ - عضاهي و عَضِيَّي.

العَضُويُّ : ۱. منسوب به عضو. ۲. عضوی، جسم آلی، مواد آلی، غیر معدنی. ۳. «الكیمیاء العَضُويَّة» : شیمی آلی.

العَضُويَّة : وابستگی و عضو بودن در جمعیت و حزب و انجمنی، عضویت.

العَضِيدُ : فعلیل به معنی مفعول (مَعضود) ۱. آنچه از درخت بریده شود. ۲. ردیفی از خرمايان، رسته و ردیف خرمايان. ج: عِضْدَان.

العَضِيضُ : ۱. مص. عَضٌ. ۲. سخت گزیدن به دندان، سخت گاز گرفتن. ۳. همال، قرین.

العَضِيَّة : پی یا گوشت درشت در بدن، ماهیچه. ج: عَضَائِل.

العَضِيَّة : ۱. مص. عَضَة. ۲. دورغ، افتراء، بهتان. ۳. سخن یاوه و ناحق. ۴. «أَرْضٌ -» : زمین پُر درخت خاردار. ج: عَضَائِه.

عَطَا - **عَطُوا** (ع ط و) ۱. الشئُ أو إليه : آن چیز را گرفت. ۲. - إليه یده : دستش را به سوی او یا آن بلند کرد «هو طويل لا تغطوه الأیدی» : او یا آن بلند است چنان که دستها به او یا بدان نمی‌رسد، آن را نمی‌گیرد.

۳. - الغزالُ أو نحوُه : آهو یا جز آن گردنش را دراز کرد تا برگها را بگیرد و بخورد.

العَطَا و العَطَاءُ : آنچه بخشند، بخشش، عطا. ج: اَعْطِيَة.

جج: اَعْطِيَات.

العَطَاة - عطاء و عَطَاوَة.

العَطَابِلُ و العَطَابِيْلُ ج: ۱. عَطَابِل. ۲. عَطَابُول. ۳. عِطَابُول.

العِطَابَة : عطاری، عطر فروشی.

عِطَارِدُ ۱. [کیهان‌شناسی] : نزدیکترین ستاره به



العِطْر

مانند آن پوشاند. ۴ - الأُمُّ بولدها: مادر را به فرزندش مهربان گرداند. ۵ - النساءُ الرِّجالُ: زنان با مهره افسون مردان را به خود جلب و جذب کردند.

عَطَّلَ تَعَطُّلاً (ع ط ل) ۱. الشیءُ: آن چیز را از کار انداخت، بیکار گذاشت، مهمل و بی استفاده نهاد و بدان اهمیتی نداد. ۲ - المرأةُ: زیب و زیور آن زن را از تن وی درآورد. ۳ - القوسُ: زه کمان را جدا کرد. ۴ - الإبلُ: شتران را بی چوپان سر خود رها کرد. ۵ - الإبلُ: شتران سر خود و بی چوپان ماندند (متعدی و لازم). ۶ - البئزُ: چاه را متروک و بی بهره گیری رها کرد. ۷ - الحدودُ: مرزها را بی نگهداری و مرزبان رها کرد. ۸ - الرعیةُ: مردم را بدون حکمران و فرمانروا فرو گذاشت، به حال خود رها کرد.

عَطَّلَ مج: «عَطَّلَتِ المزارعُ»: کشتزارهای بی کشت و زرع رها شد، متروک نهاده شد.

عَطَّنَ تَعَطُّناً (ع ط ن) ۱. الجلدُ: پوست را در نمک یا سرگین انداخت تا پشم آن ریخت و سپس در مایع دباغی گذاشت. ۲ - الإبلُ: برای شتر خوابگاه ساخت. ۳ - المواشی: ستوران را به آغل و خوابگاه برد. ۴ - الإبلُ: شتر سیراب شد و خوابید.

العَطَّلُ ج: عاطل.

عَطَّى تَعَطُّیَّةً (ع ط و) ۱. او را خدمت کرد. ۲ - ه: او را شتاباند، به عجله واداشت.

عَطَّطَ عَطَّطَةً ۱. القومُ: آوازهای آن گروه در جنگ و جز آن درهم آمیخته و پیایی شد. ۲ - الکلامُ: سخن درهم گفت.

عَطَّفَ عَطْفًا و عَطُوفًا ۱. الیه: به او میل کرد. ۲ - علیه: بر او مهربان شد، دلش به حال او سوخت. ۳ - ت النافَّةُ علی ولدها: ماده شتر به بچه اش مهربان شد و شیرش سرازیر گشت. ۴ - علیه: او را به چیزی که دوست نداشت و داشت. ۵ - علیه: بر او یورش برد، حمله کرد. ۶ - الوسادةُ و نحوها: بالش را دوتا کرد. ۵ - العودُ: چوب را خم کرد. ۷ - ه عن حاجته: او را از حاجت خود بازداشت، از آن منصرف کرد. ۸ - عن

الصبحُ: سپیده دمید. ۱ - أنفُ الصِّباحِ: آغاز صبح آشکار شد. ۲ - فلانٌ: او - ت به اللجَمُ: فلانی هلاک شد، مُرد.

العَطَسَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از عَطَسَ. ۲. عطسه زدن. ۳. (مجازاً) شبیه، همانند «هو - فلانٌ»: او در خَلْق و خوی و آفرینش همانند فلانی است (چنان که گویند گربه عطسه ببرد است).

عَطَشَ عَطْشًا ۱. تشنه شد. ۲ - الیه: به او مشتاق شد، تشنه دیدار او شد، دلش هوای او را کرد.

العَطَشُ: مصدر. ۱. تشنگی، نیاز طبیعی به آب نوشیدن ۲. اشتیاق شدید به چیزی یا کسی.

العَطَشُ: تشنه، تشنه کام. مؤ: عَطِشَ.

العَطَشُ: تشنه تشنه کام. مؤ: عَطِشَ.

العَطْشَانُ: ۱. تشنه، تشنه کام. ۲. مشتاق، تشنه جان، آزمنند. ج: عَطْشَى و عَطَّاشَى و عطاش. مؤ: عَطِشَى و عَطْشَانَةٌ. ج مؤ: عطاش و عطشانات.

العَطْشَى ج: عطشان.

عَطَّ ۱. الثوبُ: جامه را شکافت. ۲ - ه الی الأرض: او را به زمین افکند.

العَطَّارُ: ۱. عطر فروش. ۲. بسیار عطرزنده به خود.

عَطَّبَ تَعَطُّبًا (ع ط ب) ۱. الکرزُمُ: جوانه های خوشه های انگور آشکار شد. ۲ - الشرابُ: شراب را پرورد و با گیاه خوشبوی و قند آمیخت و خوشبوی و گوارا کرد.

عَطَّرَ تَعَطُّیرًا (ع ط ر) ه: او یا آن را خوشبو کرد، به او یا به آن عطر زد.

عَطَّسَ تَعَطُّسًا (ع ط س) - : او را به عطسه انداخت یا واداشت.

عَطَّسَ تَعَطُّسًا (ع ط ش) ه: او را تشنه کرد.

عَطَّطَ تَعَطُّطًا (ع ط ط) الثوبُ: جامه را شکافت (مانند عَطَّ است).

عَطَّفَ تَعَطُّفًا (ع ط ف) ۱. الوسادةُ و نحوها: بالش یا جز آن را دولا کرد، پیچید. ۲ - الشیءُ: آن چیز را کج کرد، خماند. ۳ - ه العِطَافُ أو نحوهُ: به او ردا یا پالتو و

عَطَلٌ - عَطَلًا ۱. من المال: دست او از مال تهی شد، بی مال و ندارد شد. ۲. من الأدب: بی ادب شد. ۳. کمان بی زه یا اسب بی افسار یا دلو بی بند شد.

عَطِلٌ - عَطِلًا و عَطُولًا و عَطَلَاتُ المرأة: آن زن بی پیرایه و زیور ماند، آرایش نکرد.

العَطَلُ: ۱. مصر عَطَلٌ و عَطِلٌ. ۲. گردن. ۳. هر یک از خوشه‌های خرما. ۴. شخص، کالبد. ۵. پیرایه نسبتن، سادگی و بی‌زیوری. ۶. قامت، اعتدال اندامها.

العَطِيلُ: ۱. خوش اندام، خوش هیكل. مؤ: عَطِيلَةٌ. ۲. امرأة عَطِيلَةٌ: زن زیبا.

العَطِيلُ: ۱. زن بی‌پیرایه، آرایش نکرده. ۲. مردی تهیدست از مال یا بی‌بهره از دانش و ادب. ج: أَعْطَالٌ. ۳. «قوسٌ -» کمان بی‌زه.

العَطِيلُ: ۱. مرد تهیدست از مال. ۲. مرد بی‌بهره از دانش و ادب.

العَطَلَاءُ: زن بی‌پیرایه و زیور، آرایش نکرده.

العَطِيلَةُ: ۱. بیکاری. «فَلَانٌ ذُو -»: فلانی بیکار است. ۲. روز یا روزهای تعطیلی، هنگام فراغت از کار «-» المدرسية: تعطیلی مدرسه.

العَطْمُ: پشم زده شده، پشم حلاجی شده.

عَطِنٌ - عَطِنًا الجلد: پوست را در نمک یا سرگین نهاد تا پشم آن ریخت و سپس در مایع دباغی گذاشت. **عَطِنٌ** - عَطِنًا و عَطُونًا ۱. الجمل: شتر پس از سیراب شدن خوابید. ۲. - الجمل: شتر پس از رفتن به آبشخور آسوده گذاشته شد تا نوبتی دیگر به آبشخور آورده شود.

عَطِنٌ - عَطِنًا الجلد: پوست در مایع دباغی انداخته و رها شد تا گندیده و آماده شود.

العَطِنُ: ۱. مصر عَطِنٌ. ۲. خوابگاه شتران و آغل گوسفندان در نزدیک آبشخور. ج: أَعْطَانٌ.

العَطِينُ: پوستی که در مایع دباغی مانده و بدبوی شده باشد، پوست بدبوی.

العَطُورُ ج: عِطْرٌ.

العَطُوفُ: ۱. مهربان. ۲. «امرأة عَطُوفٌ»: زنی که شوهر

الأمر: از آن کار منصرف شد. ۹. - عنان الفرس: لگام اسب را کج کرد و حیوان را برگرداند. ۱۰. - الله قلبه و بقلبه: خدا دل او را نرم ساخت، او را مهربان و دلسوز گرداند. ۱۱. - كلمة علی ما قبلها: کلمه‌ای را به کلمه قبل از آن عطف کرد، تابع آن ساخت.

عَطِيفٌ - عَطِيفًا: (عَطَفَ) داشت، پلکهای چشمش دزار بود.

العَطِيفُ: ۱. مصر عَطِيفٌ. ۲. درازی پلک چشم. ۳. گیاهی است انگلی که بر درخت می‌پیچد و خود برگ ندارد، پیچک. واحد آن عَطِيفَةٌ است. ۴. عَشَقَه، لَبْلَابٌ.

العَطِيفُ: ۱. مصر عَطِيفٌ. ۲. لغتی است در عَطِيفٌ، میانه راه. ۳. خمیدگی، کجی. - الطَّرِيقُ: پیچ جاده، دوراهی. ۴. [نحو]: تابعی است که در اعراب از متبوع خود پیروی می‌کند و بر دو نوع است: عَطِيفٌ نَسَقٌ و عَطِيفٌ بَيَانٌ.

العِطِيفُ: ۱. بغل، دو پهلوئی شخص، آغوش. ۲. - الطَّرِيقُ: میانه و بخش اعظم راه. ۳. کناره هر چیز. ۴. - القوس: خمیدگی دو سر کمان. ۵. «ثَنِي عَتَى -»: از من روی برگرداند و به من ستم کرد. ۶. «مَرَّ ثَانِي -»: با شادمانی و گردنفرازی گذشت. ۷. «نَظَرَ فِي عَطْفِيه»: از روی خودپسندی و تبختر به چپ و راست خود نگریست.

العَطِيفُ ج: ۱. عاطِفٌ. ۲. عَطُوفٌ.

العَطِيفَةُ ج: عاطِفٌ.

العَطِيفَةُ: خرمهره‌ای که گویند زنان بدان شوهرانشان را به خود مهربان کنند، مَهْرَةٌ مِهْرٌ و محبّت.

العِطِيفَةُ: ۱. اسم نوع از عَطِيفٌ. ۲. شاخه‌های فرو آویخته تاک. ۳. رشته‌ای پیچاپیچ که در اصل برگ است ولی برای آویختن گیاهان بالا رونده چون تاک بدان صورت درآمده و درخت بالا رونده خود را بدان وسیله به درختان و تکیه‌گاههای مجاور می‌آویزد، حَالِقٌ، قَلَابٌ پیچنده تاک، بند تاک. Tendril (E)

عَطَلٌ - عَطَالَةٌ الاجيرُ أو العاملُ: مزدور یا کارگر بیکار ماند.



العطيفة

شناخته شده نه به سبب سعی و کوشش خود (در مقابل عصای)، آقازاده بی هنر.

العظایا ج: عطاءة.

العظایا ج: عطاءة.

العظایة: سوسمار، بزوجه عطاءة.

العظمة: ۱. مص و عطاء. ۲. پند، اندرز. ج: عطات.

عظراً ۱. آن را ناپسند داشت. ۲. عطاءة و نحوه: مشک و مانند آن را پُر کرد.

العظور ج: عظور.

العظرب: افعی کوچک.

عظاً ع عطاءً بالأرض: او را به زمین چسباند. ۲. ت الحرب فلاتاً: جنگ به فلاتی آسیب سخت رساند.

العظام: بزرگ عظام.

عظباً عظیباً (ع ظ ب) ۱. عن بُغیته: انجام درخواست او را به تأخیر انداخت. ۲. ع علی الشیء: او را بر آن چیز عادت داد و شکیبا ساخت.

العظة: ۱. مص مژه از عطاء. ۲. سختی در جنگ.

عظلاً عظیلاً (ع ظ ل) ۱. القوم علیه: مردم بر او گرد آمدند. ۲. الکلاب أو الجراد: سگها یا ملخها بر روی هم رفتند.

عظماً عظیماً (ع ظ م) ۱. او را بزرگ داشت، تجلیل کرد. ۲. الشاة: (عظام) استخوانهای گوسفند را یک یک برید و جدا کرد.

عظلاً عظلاً ت الکلاب أو الجراد: سگان یا ملخها بر روی هم سوار شدند، با هم آمیزش کردند.

عظلاً عظلاً ع عظلاً ع.

العظیم: ۱. گیاهی که از آن رنگ نیل گیرند، درخت نیل. ۲. وسمه. ۳. شب تاریک.

العظيمة: تاریکی بسیار و شدید.

عظماً عظماً الکلب: به سگ استخوان خوراند.

عظماً عظماً ع عظماً ع: به استخوانهای او زد.

عظماً عظماً و عظماً عظماً: بزرگ شد یا بزرگ بود. ۲. ع الأمر علیه: کار بر او بسیار دشوار شد.

العظم: وسط و میانه راه ع عظم.

یا فرزندان را بسیار دوست داشته باشد. ۳. ماده شتری که آن را بر کزه شتری بجای کزه از بین رفته خود مهربان کنند. ج: عطف.

العطفیف: زن نرمخوی فرمانبردار و بی تکبر.

العطفية: کمان. ج: عطايف.

العطیل: اندام نر در گل، پرچم گل.

العظیم: علف پنبه. Filago (S)

العطین: ۱. پوستی که بر ای دباغی در نمک و سرگین افکنده باشند. ۲. مرد بدبوی، آن که اندامش بونیاک است.

العطیة: «رجل» مرد بدبوی.

العطیة: بخشش، جایزه. ج: عطایا و عطیات.

عظاً عظواً (ع ط و) ۱. او را زشت گرداند. ۲. ع: از او به بدی یاد کرد، از او بدگویی کرد، از او غیبت کرد.

۳. ع: او را از نیکی و خیر دور کرد. ۴. ع: به او زهر نوشاند و او را کشت.

العطاء ج: عطاءة.

العطاء ج: عطاءة.

العطاءة: ۱. سوسمار، بزوجه. ع عطاءة. ج: عطاء و عطایا و عطایات. ۲. [کیهان شناسی]: صورتی فلکی میان مرآة المسلسلة از طرف شرق و دم دجاجة از طرف غرب.

العطاءة: سوسمار، بزوجه. ع عطاءة (معنی ۱) و عطایة. ج: عطاء و عطایا و عطایات.

العظائیات [زیست شناسی]: ردة سوسماران، بزمجگان.

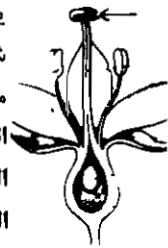
العطار و العطارة: پُری و امتلاء از شراب.

العظام ج: ۱. اعظم (به معنی ۲). ۲. عظیم.

العظام: ۱. بزرگ عظیم و عظام. ۲. [پزشکی]: التهاب استخوان.

العظامة ۱. ج: عظم (به معنی ۲) ۲. بالشتچه ای که زنان زیر لباس بر سرین خود می نهادند تا بزرگ نماید عجزا و عجازة.

العظامی: آن که به سبب شرف و بزرگی پدران بزرگ



العطیل



العظیم



العطاءة



الهیكل البشري

گردنکشی. ۲. تکبر و خودنمایی، خودپسندی. ۳. شکوه و بزرگی.

العظمی: منسوب به عظم. ۱. استخوانی، «الهیكل -»: استخوان‌بندی بدن، اسکلت. ۲. رنگ استخوانی، کبوتری که رنگش مایل به سفید استخوانی باشد. **العظور**: آن که شکمش از نوشیدنی انباشته شده باشد. ج: عظُر.

عظی: عقیماً (ع ظ ی) ه: او را بد و زشت کرد.

العظیم: ۱. بزرگ، درشت، کلان. ۲. بزرگوار، والامقام. ج: عظام و عظماء.

العظیمیة: ۱. مؤنث عظیم. ۲. سختی و بلای بزرگ، مصیبت. ج: عظیمات. ۳. «عظیم الله»: معجزات و کارهای بزرگ خداوند.

عفا صفاً (ع ف و) اثر فلان: فلانی هلاک شد، نابود گردید.

عفا عفواً (ع ف و) ۱. عنه او له ذنبه: گناه او را بخشید، از گناه او درگذشت و از مجازاتش چشم پوشید. ۲. - الله عنه: خداوند گناهان او را آمرزید، یا (به صیغه دعا) بیامرزاد! ۳. - عن الحق: از حق چشم پوشید، آن را نادیده انگاشت. ۴. - ت التریخ أو نحوها الأثر أو المنزل: یاد و مانند آن اثر یا خانه را از بین برد و نابود کرد. ۵. - الشعز: موی را نزد تا دراز و انبوه شد. ۶. - الصوف: پشم را چید (از اضداد). ۷. - عن الشيء: از آن چیز دست بازداشت، خودداری ورزید. ۸. - الشيء: آن چیز افزون شد. ۹. - الشيء: آن چیز کم افزون کرد (لازم و متعدی). ۱۰. - الشيء: آن چیز کم شد (از اضداد). ۱۱. - علیه فی العلم: در دانش بر او پیشی گرفت. ۱۲. - ت الأرض: زمین از گیاه و سبزه پوشیده شد. ۱۳. - ه: برای طلب احسان نزد او آمد.

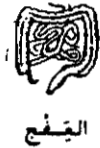
عفا عفواً و عفاً (ع ف و) ۱. الأثر أو المنزل: آن نشانه یا خانه از میان رفت، محو شد. ۲. - الشيء: آن چیز ناپدید شد. ۳. - لفلان من المرقی: برای فلانی شورها از سر دیگ کشید و کنار نهاد. ۴. - القدر: اندکی شورها در ته دیگ باقی نهاد.

العظم: ۱. مص عظم. ۲. استخوان. ج: أعظم و عظام و عظامه. ۳. «- الشيء»: بزرگترین و بیشترین آن چیز. ج: أعظام. ۳. [تشریح] - أنفی: استخوان بینی. و ۴. - جنبته: استخوان پیشانی. و ۵. - جداری: استخوان دیواره‌ای، جداری جمجمه‌ای. و ۶. - جناحی: استخوان شب‌پره‌ای. Pterygoid bone (E) و ۷. - خزقی: استخوان حرقفی، خاصره‌ای Hip bone (E). و ۸. - الرنخ والرشیقی: استخوان مچ. Carpal bone (E). و ۹. - الزند: استخوان زند زیرین. و ۱۰. - زورقی: استخوان ناوی، زروقی. و ۱۱. - الساق (الأکبر): استخوان درشت‌نی، ساق بزرگ. و ۱۲. - الساقی الخارجی: استخوان قصبه صغری، ساق کوچک. و ۱۳. - الصدر: استخوان سینه. و ۱۴. - صدغی: استخوان شقیقه‌ای، گیجگاه. و ۱۵. - العانة: استخوان عانه، شرمگاه. و ۱۶. - العجز: استخوان خاجی. Sacrum bone (E) و ۱۷. - العصد: استخوان بازو. و ۱۸. - الفخذ: استخوان ران. و ۱۹. - قذالیتی: استخوان قم‌دوده‌ای، پشت سری، پشت جمجمه‌ای. و ۲۰. - الکاجل: استخوان قوزک، کعبی. و ۲۱. - الکتف: استخوان شانه، کتف. و ۲۲. - الکعبزة: استخوان زند زبرین، زند اعلی. Radius bone (E) و ۲۳. - لامی: استخوان لامی، بالای خنجره‌ای. و ۲۴. - مؤخر القدم: استخوان پشت پا. و ۲۵. - وخبی أو الؤخنة: استخوان گونه‌ای یا قوس گونه.

العظم: مص عظم. ۲. بزرگی (ضد الصغر: کوچکی). ۳. «- الطریق»: وسط و میانه راه - عظم. **العظماء** ج: عظیم.

العظمة: ۱. ناز، گردنکشی. ۲. نخوت، تکبر، خودپسندی. ۳. شکوه و بزرگی. ۴. «- اللسان»: بخش سخت عضله زبان. ۵. «- الساعید»: بخش عضلانی بازو، ستبری بازو، از آرنج تا شانه که عضلانی است (در برابر أسلة که بخش زیر آرنج تا کف دست است). ج: عظمات. ۶. «عظمات القوم»: بزرگان و مهتران قوم. **العظמות** (واو و تاء برای مبالغه است): ۱. نخوت،

- العفا** ۱. (از سرزمینها) سرزمینی که کسی در آن نیامده باشد، سرزمین نامسکون و دست‌نخورده. ۲. گزّه خر ← عفا.
- العفا**: گزّه خر ← عفا (معنی ۲).
- العفاء**: ۱. مصد عفا. ۲. نیستی، نابودی. ۳. ناپدید شدن نشان و اثر چیزی. ۴. خاک. ۵. باران. ۶. لگه‌ای سفید بر روی سیاهی چشم. ۷. [قانون]: گذشت زمان بر قانونی که متروک بماند و عملاً منسوخ شود، متروک شدن قانون.
- العفاء** ۱. ج: عفو. ۲. مصد عافی. ۳. موی دراز و انبوه. ۴. پره‌های انبوه شترمرغ. ۵. گرگ شتر. ۶. درازی و انبوهی موی یا پر.
- العفائف**: ج: عفیفة.
- العفاة**: ج: عافی.
- العفاج** [پزشکی]: ورم اثنی‌عشر، التهاب روده دوازدهه.
- العفار**: ۱. نان بی‌نانخورش، نان خالی. ۲. آرد جو پخته بی‌چربی و شیرینی. ۳. درختی که از آن چوب آتش‌زنه گیرند. واحد آن عفازة است.
- العفار**: ج: عفر.
- العفازة**: ۱. واحد عفار (درخت چوب آتش‌زنه). ۲. خبث و ناپسندی، پلیدی و ناپاکی ظاهر یا باطن.
- العفاریة**: ج: عفریة.
- العفاریة**: پلید، ناپاک، مرد زیرک خبیث و فریبکار.
- العفاریت**: ج: عفریت.
- العفازة**: ۱. گردو، جوز. ۲. غوزه پنبه.
- العفاس**: ۱. مصد عافس. ۲. تباهی، فساد.
- العفاشة**: آدم بی‌خیر، شخص بی‌حاصل و بی‌خاصیت.
- العفاص**: ۱. پوست و مانند آن که سر کوزه و دبه و شیشه را بدان بندند. ۲. ظرفی از پوست و مانند آن که در آن آذوقه نهند.
- العفاطی**: گرفته زبان، آن که لکنت زبان دارد ← الکن.
- العساف**: ۱. مصد عفف. ۲. پاکدامنی، پارسایی. خویشنداری از کردار و گفتار ناپسند.
- العفاف**: دارو.
- العفاة**: ۱. گرد آمدن شیر در پستان. ۲. باقیمانده شیر در پستان پس از دوشیدن بخش بیشتر آن، اندک شیر در پستان. ۳. گرفتن چیزی پس از چیز دیگر.
- العفاوة و العفاوة**: ۱. قدری از آش که عاریه‌گیرنده دیگر در هنگام پس دادن دیگر در آن می‌گذارد. ۲. کفی که دیگر جوشان بر سر می‌آورد، کف روی دیگر.
- العفاوة**: ۱. سر دیگر و قسمت پر روغن آش و مانند آن که بردارند و برای نورچشمی یا شخصی محترم کنار گذارند. ۲. کف روی دیگر (الر).
- عفت** ← عفتاً ۱. الشیء: آن چیز را خم کرد، پیچاند. ۲. ← الشیء: آن چیز را شکست یا آن را شکست بی‌آنکه قطعاتش را از هم جدا کند. ۳. کلامه او فی کلامه: سخنش را بالکنت و ناروشن ادا کرد، سخنش را با تکلف و بدون فصاحت گفت.
- العفت**: ۱. مصد. ۲. لکنت زبان، گرفتگی زبان.
- العفت**: ج: أعتت.
- عَفَجَ** ← عَفَجاً ه بالمِعْفَجَةِ أو بالعصا: او را با چوب رختشویی یا با چوبدستی زد.
- عَفَجَ** ← عَفَجاً: روده‌های او پیه آورد و فربه شد.
- العَفَج و العَفَج**: ۱. روده. ۲. روده دوازدهه. ج: أَعْفَج و عَفَجَة.
- العَفَجَة**: ج: عَفَج و عَفَج و عَفَج.
- عَفَدَ** ← عَفْداً و عَفْدَاناً: بر دو پای خود ثابت ایستاد و جست زد، بی‌دورخیز و دویدن جهید، یا پرید.
- عَفَرَ** ← عَفراً ۱. ه فی التراب: او یا آن را در خاک غلتاند. ۲. ← الشیء: آن چیز را بر زمین زد، به خاک افکند. ۳. ← الزرع: کشت را برای نخستین بار آب داد. ۴. ← النخل: خرماين از گرده‌افشانی و لقاح فارغ شد.
- عَفَرَ** ← عَفراً ۱. الشیء: آن چیز خاکی‌رنگ شد. ۲. خاک بر آن نشست، رویش را خاک گرفت، خاک‌آلود شد، زیر خاک ماند. ۳. ← الرجل: دو پای آن مرد در دویدن در اختیار و به فرمان او نبود. ۴. ← الطبی: آهو خاکی‌رنگ شد، سفیدی آن به سرخی آمیخت.



العفا

العَفَرُ : ١. مصد عَفَرَ. ٢. روی زمین «ما علی» - الأرض مثله : روی زمین مانندش پیدا نمی‌شود. ٣. خاک (مانند عَفَر است). ٤. نخستین آبیاری کشت. ج: أغفار. العَفَرُ : ١. مصد عَفَرَ. ٢. روی زمین. ٣. خاک. (مانند عَفَر است) ج: أغفار.

العِفْرُ : خوک، خوک نر. عِفْر (معنی ٢) ج: أغفار. ٢. «رَجُلٌ» - مرد خبیث و بد. ٣. دلیر، شجاع. ٤. ستبراندام. ٥. نیرومند. «أَسَدٌ» - شیر قوی و سخت. العَفْرُ ١. ج: أغفر و عَفْرَاء. ٢. خوک نر. عِفْر (معنی ١). ٢. دلیر، چابک و شجاع. ٤. ستبراندام و سخت. ٥. بازار بی رونق. ٦. درازی مدت، طول عهد، فاصله زمانی. ٧. دوری، فاصله مکانی. ٨. کم به دیدار رفتن. ج: أغفار و عِفَار. ٩. «أعفار الشهر»: شبهای هفتم و هشتم و نهم ماه قمری.

العَفْرَاءُ : ١. مؤنث أغفر. ٢. زمین و خاک سفید مایل به سرخی. ٣. زمین بیاض و دست‌نخورده و بی‌نشان که کس در آن پاننهاده باشد. ٤. شب سپیده، شب سیزدهم ماه. ج: عَفْر.

العِفْرَاءُ : ١. موی پشت گردن شیر یا اسب، یال. ٢. پرهای پشت گردن خروس. ٣. موهای وسط سر آدمی. العِفْرُ : مرد خبیث بسیار بد و پلید.

العَفْرَةُ : «الْحَرُّ أَوِ الْبَرْدُ»: شدت گرما یا سوز سرما. عَفْرَةُ (معنی ٢ و ٣).

العَفْرَةُ : ١. گروههای درهم آمیخته مردم از هر دست. ٢. «الْحَرُّ»: سختی و شدت گرما. ٣. «الْبَرْدُ»: آغاز سرما.

العِفْرَيْنِ : ١. مرد کامل و نیرومند. ٢. مرد بسیار زیرک و توانا در انجام کارهای بزرگ، گریز.

العَفْرَةُ : ١. رنگ سفیدی که با سرخی آمیخته باشد، رنگ خاکی. ٢. پرهای گردن خروس. ٣. یال شیر و اسب و مانند آن. ٤. «الْحَرُّ»: شدت گرما. ٥. «الْبَرْدُ»: آغاز سرما، یا سوز سرما، شدت سرما. ٦. ثرید سپید شده (اقم، لا).

العِفْرِيَّتُ : ١. پلید، زشت. ٢. مرد بسیار زیرک و گریز

که از عهده کارهای بزرگ برآید. ٣. دیو، شیطان. ٤. دستگاه جزئی. ج: عَفَارِيَّتُ.

العِفْرِيَّةُ : ١. بسیار زیرک و گریز. ٢. پلید، خبیث، بسیار بد. ٣. پرهای گردن خروس. ٤. یال شیر و اسب و مانند آن. ٥. موهای پشت گردن آدمی. ٦. «أَسَدٌ» - شیر نیرومند و سخت چنگال. ٧. «جاءَ ناشراً عِفْرِيَّتَهُ»: خشمگین آمد. ج: عَفَارِيَّةُ.

عَفْرٌ - عَفْرًا ١. امرأته : با زن خود بازی کرد، ملاحظه کرد. ٢. «البعير»: شتر را خواباند.

عَفَسٌ - عَفَسًا ١. او را به زمین زد و فشار داد. ٢. «الشيء»: آن را زیر پایه کرد، لگدکوب و پایمال کرد. ٣. «برجله»: با لگد به پشت او زد، به او آردنگی زد. ٤. «او را به زمین چسباند، به خاک مالید». ٥. «ه عن حاجته»: او را از مقصودش بازداشت. ٦. «الماشية»: ستور را بدون چراگاه و علف دادن بازداشت.

عَفَشٌ - عَفَشًا ١. الشيء : آن چیز را گرد آورد، روی هم گذاشت.

عَفَصٌ - عَفَصًا ١. الشيء : آن چیز را برکنند. ٢. «الشيء»: آن را خم کرد، دولا کرد. ٣. «الرجل»: آن مرد را درگشتی سست کرد. ٤. «بده»: دست او را بیچاند، پیچ داد. ٥. «القارورة»: سر شیشه را با پوست و مانند آن بست. ٦. «حقه منه»: به زور حق خود را از او گرفت. العَفَشُ ج: أغفش.

عَفِصٌ - عَفِصًا و عَفُوصَةُ الطَّعَامِ : مزه خوراک چنان تلخ و گزنده بود که فرو دادنش سخت شد.

العَفِصُ : ١. مصد عَفِصَ. ٢. خمیدگی بینی، پیچیدگی در بینی.

العَفِصُ : دارای مزه تلخ و گزنده، تلخ و گس. العَفِصُ : ١. مصد عَفِصَ. ٢. نوعی درخت بلوط. ٣. میوه بلوط که از آن رنگ و مرکب سازند، مازو.

العَفِصَةُ : ١. واحد عَفِص. ٢. برآمدگیهای حاصل از استقرار انگلهای جانوری یا گیاهی بر روی گیاهان، جوشگاه گیاهان. Bedeguar (E)

العَفِصِيَّةُ : ١. درختی زینتی از تیره مخروطیان. ٢.



العِفْر



العِفْرَاء



العَفِص

صاحبش نشود. ۸. اضافه آب صاحبان نهر که بدون تکلف و مزاحمت نصیب مجاوران شود. ۹. سرزمینی که کس در آن پای ننهاده و نشانی از آبادی در آن نباشد. ۱۰. گزه خر. ج: عَفْوَة و عَفَاء و أَعْفَاء. ۱۱. [قانون]: عفو، بخشودگی قسمتی از مجازات. «- العام»: عفو عمومی، بخشودگی عمومی که شامل گروهی از مجرمان می شود. ج: عَفَاء و أَعْفَاء.

العَفْوَة ۱. ج: عَفْو (معنی ۱۰) ۲. مصدر مژه از عفا. ۳. گزه خر ماده. ۴. دیه، خونبها. ۵. کف روی دیگ. **العِفْوَة**: ۱. مصدر نوع از عفا. «عفا - الکریم»: بخشود همچون بخشودن شخص بزرگوار. ۲. کف روی دیگ. ۳. برگزیده از چیزی. ۴. موی سر آدمی. ۵. بهترین خوراکی و نوشیدنی.



شکوة

العَفْوَصَة: ۱. مصدر عَفَص. ۲. مزه تلخ و گزنده و گس که فرو دادن خوردنی را دشوار سازد. **العَفْوَنَة**: ۱. مصدر عَفِن. ۲. آفتی قارچی که بر اثر فعالیت قارچهای میکروسکوپی بر اعضاء گیاه می زند. ← عَفِن. Rot (E) **العَفْوُ**: بسیار بخشاینده و درگذرنده از گناه، بسیار آمرزنده. **عَفِيَّ** - عَفِيًّا (ع ف ی) الشَّعَرُ: موی را گذاشت تا بسیار بلند شد.

العَفِير: ۱. گوشتی که بر ریگ گرم در برابر خورشید خشک شود. ۲. آرد جو پخته بی چربی و بی نانخورش «خبز -» : نان خالی، بی نانخورش. ۳. خاک آلود. ۴. کسی که چیزی به کسی هدیه ندهد (برای مذکر و مؤنث هر دو بکار می رود) «صَارَتِ الْمِهْدَاءُ عَفِيرًا»: آن زن بسیار هدیه دهنده، هدیه ندهنده شد.

العَفِيْرَة: ۱. مؤنث عَفِير. ۲. آنچه حشره سرگین غلتانک به شکل گوی درآورد و بغلتاند، گوی سرگین غلتان.

العَقِيْف: پاکدامن، پارسا، پرهیزگار. ج: أَعْفَة و أَعْفَاء. مؤ: عَقِيْفَة. ج مؤ: عَقِيْفَات و عَقَائِف.

العَقِيْق: بسیار گول و بی خرد ← عَقِک.

العَفْلُک: احمق، نادان.

عَفَلٌ - عَفْلًا الکِبَشُ: بر (عفل) گرده گوسفند دست زد تا فربهی و لاغری آن را دریابد.

عَفَلٌ - عَفَلَاتُ الْمَرْأَة: آن زن (عفلاء) دارای زاندهای گوشتی بیرون زده از دستگاه تناسلی شد، فتق رجم گرفت. [پزشکی]: دچار فیبروم دهانه زهدان یا مهبل شد.

العَفَلُ: ۱. مصدر عَفَل. ۲. زیادی پیه میان دو پای بز کوهی و گاو. ۳. پیه دو خایه گوسفند و اطراف آن. ۴. گرده گاه گوسفند که برای دانستن فربهی یا لاغری حیوان بر آنجا دست نهند.

العَفَلَاء: لبی که هنگام خندیدن برگردد.

العَفْلَقُ: زن بدگفتار و زشت کردار و نادان ← عَفْلَقُ.

العَفْلَقُ: زن بدگفتار و زشت کردار و نادان ← عَفْلَقُ.

عَفِنٌ - عَفِنًا ۱. الشیء: آن چیز را در معرض تباهی و فساد گذاشت تا دگرگون شد و گندید. ۲. ← فی الجبلی: از کوه بالا رفت.

عَفِنٌ - عَفِنًا و عَفْوَنَةٌ ۱. الشیء: آن چیز از رطوبت یا جز آن فاسد و گندیده شد. ۲. ← اللحم: بوی گوشت بگردید. ۳. ← الحبل: ریسمان پوسیده شد.

العَفِن: ۱. مصدر عَفِن. ۲. فاسد شدن چیزهایی مانند نان بر اثر رطوبت و مانند آن، کپک زدگی، آفت قارچی.

العَفِن: بدبوی، بویناک، گندیده.

العَفِيْنَة ۱. مؤنث عَفِن. ۲. «الأمراض -»: بیماریهای میکربی و مسری، بیماریهای عفونی.

عَفْنَشٌ عَفْنَشَةٌ لِحِيْتَه: ریش او انبوه شد.

العَفْنَش: ۱. پیر سالخورده، کهنسال. ۲. «رجلٌ - العینین»: مرد پهن ابرو، آن که ابروان پهن و پرپشت دارد.

العَفْوُ: ۱. مصدر عفا. ۲. چشم پوشیدن و گذشت کردن از مجازات، بخشودگی. ۳. بهترین و پاکترین مال. ۴. احسان، بخشش. ۵. فضل، رضامندی. ۶. برگزیده و بهترین چیزی. ۷. باقیمانده مال بیش از هزینهها و نیاز خانواده چنانکه بخشیدن آن موجب تنگدستی

العقارب ۱ ج: عَقْرَب. ۲ (به صیغه جمع): سختیها، بلاها. ۳ (به صیغه جمع): سخن چینیها، فتنه‌گریها. ۴ سختی و گزندگی سرمای زمستان. ۵ «عیش ذو - زندگانی همراه با سختی و فتنه».

العقاص ج: ۱ عَقَصَة. ۲ عَقِیصَة. ۳ رشته‌ای که با آن گیسو را ببافند و سر آن را به هم آورند، گیسو باف. ج: عَقَص.

العقاقیق ج: عَقَق.

العقاف: بیماری‌ای در پای گوسفند که موجب کج شدن پاهای حیوان شود.

العقاق: آب تلخ.

العقاق ج: عَقَق.

العقاقیر ج: عَقَار.

العقال ۱ رشته‌ای که با آن ساق پای شتر را ببندند، زانوبند، ساق‌بند شتر. ۲ رشته‌ای از پشت یا ابریشم و جز آن که مردان بر روی کوفته (چفیه و چپیه) بر سر ببندند، عقال - عِقال. ۳ «- المیض»: مردی شریف که اگر اسیر شود فدیه یا سربهای او چند صد شتر باشد. ج: عَقَل. ۴ زکات سالیانه شتران و گوسفندان. ج: عَقَل و عَقَل.

العقام: ۱ مرد بدخوی. ۲ «حرب -»: جنگ سخت. ۳ «رَجَل -»: مردی که فرزنددار نشود، بلاعقب، عقیم، سترون، اجاقی‌کور.

العقام ج: عَقِیم (به معنی ۲، برای مردان).

العقام: ۱ جنگ سخت. ۲ «یوم -»: روز سخت و دشوار. ۳ «داء -»: بیماری‌ای که امید بهبودش نرود. عَقَبٌ ۱ القوس و السهم و القدح: برکمان یا تیر زه پیچید، آن را زه‌پیچی کرد. ۲ - ه: بر پاشنه پای او زد. ۳ - ه بامرآیه: او را کشت و زن او را به چنگ آورد. ۴ مال یا مانند آن را خواست.

عَقَبٌ ۱ عَقْباً و عَقُوباً و عاقِبَةً ه او مکانه: پس از او آمد و جانشین او شد.

عَقَبٌ ۱ عَقُوباً علی فلانة: با آن زن پس از شوهر اول وی ازدواج کرد.

العقی ج: عاقی.

عقائ عَقُوباً (ع ق و) الأمر: آن کار را ناپسند داشت.

العقائد ج: عَقِیدَة.

العقائص ج: عَقِیصَة.

العقاقیق ج: عَقِیْقَة.

العقائیم ج: ۱ عَقِیم (به معنی ۱، برای زنان). ۲ عَقِیْمَة.

العقاب ۱ ج: عَقَبَة. ۲ عَقَب (معانی ۱ - ۳). ۳ مص عاقب. ۴ مجازات، کیفر، عقاب.

العقاب: ۱ عقاب (مؤنث است و برای مذکر و مؤنث بکار می‌رود). ۲ سنگ بیرون زده در میان بدنه چاه. ۳ صخره بزرگ بیرون جسته در دامنه کوه. ۴ سنگی که آبکش بر سر چاه روی آن ایستد. ۵ راه آب حوض. ۶ پشته. ۷ علم، درفش. ج: عَقَبان و عَقَب. جج: عَقابین. ۸ [کیهان‌شناسی]: صورت فلکی معروف به نسر طائر. **العقائیل** ۱ ج: عَقِیول. ۲ (به صیغه جمع): سختیها، رویدادهای ناگوار. ۳ (به صیغه جمع): بقایای بیماری یا دشمنی. ۴ تبخال (جوشهایی مجتمع که بر اثر تب در کناره لب پدید آید).

العقائین ج: عَقَبان. جج: عَقاب.

العقادة: دگمه‌سازی و ساختن دگمه فشاری و منگنه‌ای و نیز نختابی و قیطان‌تابی.

العقار: ۱ رنگ قرمز. ۲ منزل، سرای، خانه. ۳ زمین. ۴ ملک، آبادی، هر ملک ثابت و غیر منقول. ۵ اثاث و اسباب خانه (بویژه آنها که در ایام عید و مانند آن بکار می‌رود). ۶ هر چیز خشک. ۷ خرماين. ۸ بهترین هر چیز. ج: عَقارات.

العقار: ۱ مص عَقَر. ۲ شراب. ۳ اثاث و کالای خانه. ۴ نوعی جامه. ۵ گونه‌ای پارچه سرخ (لا). ۶ بهترین از هر چیز، برگزیده هر چیز.

العقاری: ۱ منسوب به عَقار. هر چیز که به عَقار مرتبط باشد، ملکی، مستغلاتی. ۲ «مصرف -»: بانک رهنی. مؤ: عَقاریة. ۳ «ضربتة عَقاریة»: مالیات مستغلات.



العقاب



عقید

زبایی، تَه بساطِ حَسَن. ۹. «سَ الطَّائِر» : فاصله اوج و فرود پرنده هنگام پرواز. ج : عَقَب.

العُقْبُول و العُقْبُولَة : مفرد عَقَابِيل ← عَقَابِيل.

العُقْبِي : ۱. پایان هر چیز، پایان کار. ۲. آخرت، آن جهان. ۳. جانشین. ۴. نتیجه و پاداش کار. ۵. «سَ لَك» : دعاست برای شخص عزب و مجرد که گویند: آخرت و عاقبت نیک از آن تو و برای او آرزوی همسر کنند.

عَقَدَ - عَقْدًا : ۱. الحبل و نحوه : ریسمان و مانند آن را گره زد. ۲. «سَ البيع أو اليمين أو العهد أو نحوها» : معامله یا سوگند یا پیمان و مانند آن را منعقد کرد، انجام داد، قرار داد بست. ۳. «سَ الحاسب» : حسابدار حساب کرد، محاسبه کرد. ۴. «سَ البناء بالحصص» : ساختمان را گچ کاری کرد، سفید کرد. ۵. «سَ على الشيء» : با او بر سر آن چیز پیمان بست. ۶. «سَ له الشيء» : آن چیز را برای او قرار داد، به او اختصاص داد، برای او تضمین کرد «سَ له الرئاسة» : ریاست را برای او زمینه چینی و آماده کرد و به او محول نمود. ۷. «سَ الرجل» : آن مرد طاق بنا را ساخت. ۸. «سَ ناصيته» : (لفظاً) پیشانی در هم کشید، (تعبیراً) خشمگین شد، برای بدی و گزند رساندن آماده شد. ۹. «سَ عُنقه إليه» : به او پناه برد. ۱۰. «سَ الزهر» : اجزاء گل به هم پیوست و میوه شد. ۱۱. «سَ العسل و الرزب و نحوهما» : عسل و رزب و مانند آنها غلیظ شد. ۱۲. «سَ له على العيش» : برای او پرچم فرماندهی بست، فرماندهی سپاه را به او سپرد، او را بر آن لشکر فرماندهی داد. **عَقَدَ - عَقْدًا** : ۱. در زبانش (عَقْدَة) گرفتگی بود یا ایجاد شد. ۲. «سَ اللسان» : زبان بند آمد، گرفت. ۳. «سَ الشيء» : آن چیز پیچیده شد.

العَقْد : ۱. مصد عَقْد. ۲. توده ریگ روی هم انباشته و متراکم. واحد آن عَقْدَة است. ۳. گره و گرفتگی در زبان، پیچیدگی زبان. ۴. پیچیدگی ای در دم گوسفند همانند گره.

العَقْد : ۱. ریگ توده متراکم. ۲. «سَ الرجل» : مردی که زبانش بگیرد.

العَقْد : ۱. مصد عَقْد. ۲. طاق بنا. ج : أَعْقَاد و عَقُود. ۳.



العقب



عقد

عَقِبَ - عَقَبًا النَّبْتُ : ساقه گیاه نازک و برگهایش زرد شد.

عَقِبَ عَقْبًا مَجْ : پاشنه پای او دچار درد شد، دردمند شد.

العَقَب : پی که از آن زه و چله کمان سازند و آن پیهایی سفید مفاصل است.

العَقِب : ۱. پاشنه پا (مؤنث است). ۲. پسر، فرزند، ۳. نوه، نواده. ج : أَعْقَاب. ۴. «أَعْقَاب الأُمور» : سرانجامها، پایانهای کارها. ۵. «سَ من أين كان عَقِبَكَ؟» : از کجا آمده‌ای؟ ۶. «جاء في - ۵» یا «جاء - ۵» : بر اثر او آمد، در پی او آمد. ۷. «رَجَعَ على - ۵» : عقب گرد کرد، از همان راهی که آمده بود برگشت و رفت. ۸. «وطيء - ۵» : پا جای پای او نهاد. ۹. «سافر على - الشهر» : در آخر ماه سفر کرد. ۱۰. «فلان مَوَظًا - ۵» : فلانی پیروان بسیار دارد.

العَقَب : ۱. مصد عَقَب و عَقِب. ۲. هر چیز که پس از چیز دیگر آید. ۳. دور دوم تاخت ستور به دنبال دور اول آن ج : عَقَاب. ۴. فرزند. ۵. نوه، نواده. ۶. لغتی است در عقب، پاشنه پا. ج : أَعْقَاب.

العَقَب ج : عَقْبَة.

العَقَب : پایان هر چیز ← عَقَب.

العَقَب : پایان هر چیز ← عَقَب. ج : أَعْقَاب.

العُقْبَان : ۱. ج : عَقَاب. ۲. عاقبت، سرانجام، پایان.

العَقْبَة : ۱. واحد عَقَب. ۲. راه دشوار کوهستانی. ۳. گردنه کوه، راه بالای کوهستان. ج : عَقَاب و عَقَبَات. ۴. «هذا أمرٌ تكتنفه العَقَبَات» : این امری است که مشکلات آن را احاطه کرده است.

العُقْبَة : ۱. نوبت. ۲. پایان هر چیز. ۳. جانشین، عوض، بَدَل «أخذ من الأسير - ۵» : از اسیر عوض گرفت. ۴. شیرینی ای که پس از غذا بخورند، دِیسِر. ۵. اندکی شوربا که عاریه گیرنده دیگ در آن می نهد و به عاریه دهنده برمی گرداند. ۶. شب و روز (به سبب توالی آن دو پس از یکدیگر). ۷. باقیمانده، «هو - ۵ بنی فلان» : او آخرین بازمانده فلان قوم است. ۸. «سَ الجمال» : اثر و نشانه

عهد، پیمان. ۴ [قانون و فقه]: عقد، مانند عقد بیع و عقد اجاره و عقد ازدواج. ۵ [اقتصاد]: قرارداد که طرفین ملزم به رعایت و اجرای بندهای آن می‌شوند. ۶ اعداد بسیط ده و بیست و سی و چهل تا نود. ج: عَقُود. **العقد**: آرایه‌ای از گوهرها یا مهره‌ها که به رشته کشند و به گردن آویزند، گردنبند. ج: عَقُود.

العقد: ج: عَقْدَة.

العقد: ج: أَعْقَد.

العقداء: گیاه مُهر سلیمان، گیاه خاتم سلیمان.

العقداء: ج: عَقِيد (به معانی ۱، ۲، ۴).

العقدَة: ۱ ج: عاقِد. ۲ واحد عَقْد. ۳ بیخ زبان.

العقدَة: ۱ گِره. ۲ جای گِره، گیر. ۳ حکمرانی بر شهر، ولایت یا تولیت بر شهر، «اهل» - زمامداران و دولتمردان شهرها. ۴ بیعتی که مردم با والیان و حکمرانان کرده باشند. ۵ ملک، زمین حاصلخیز، آبادی. ۶ واجب داشتن و استوار گرداندن هر چیز و هر امری. ۷ آنچه برای شخص بسنده و کافی باشد. ۸ آنچه چیزی را نگهدارد و محکم کند. ۹ جای پُر سبزه و درخت که برای چارپایان علف کافی داشته باشد. ۱۰ استخوان شکسته و کج جوش خورده دست، جوشگاه استخوان شکسته دست. ج: عَقْد. ۱۱ «تَحَلَّلْتُ عَقْدَهُ»:

(لفظاً) عقده‌هایش باز شد، (تعبیراً) خشمش فروکش کرد. ۱۲ پیچیدگی و اشکال در سخن گفتن، لکننت زبان ۱۳ [روانشناسی] - النفسیة: عَقْدَة روانی. ۱۴ [پزشکی] - الخنازیریة: خنازیر، خنازیر پوست. ۱۵ [کیهان‌شناسی] - النَّازِلَة: نقطه‌ای که در آن سیاره فلک البروج را قطع می‌کند. ۱۶ [تشریح] - الخیویة:

مرکز تنفسی در مغز.

عَقْرٌ - عَقْرًا: ۱ ه: او را زخمی کرد. ۲ ه: آن را نحر کرد، سر برید. ۳ - الإیْل: دست یا پای شتر را با شمشیر قطع کرد، شتر را پی کرد. ۴ - به: او را از رفتن بازداشت، او را نگهداشت و نگذاشت برود. ۵ ه: عن حاجته: او را از مقصودش بازداشت، مانع او شد. ۶

عَقْرٌ مجت المرأة: آن زن نازا شد. ه عَقْرٌ.

عَقْرٌ - عَقْرًا: ترسید و از حرکت بازماند، از ترس بر جای خود می‌خکوب شد.

عَقْرٌ مجت المرأة: آن زن نازا شد. ه عَقْرٌ.

العقر: ۱ ج: عَقُور. ۲ بیخ آتش و میانه و انبوهی آن، بیشترین و متراکم‌ترین قسمت آتش. ه عَقْر (معنی ۱۳).

العقر: ۱ ج: أَعْقَر. ۲ مصد عَقَرَ و عَقَّر. ۳ نازایی. ۴

بی‌فرزند، بلا عقب، اجاق کور. ۵ مهریه زن، صداق. ۶

محل و کوی. ۷ منزلگاه قوم. ۸ میان سرای. ۹ بهترین جای خانه. ۱۰ بهترین بیت قصیده. ۱۰ کاخ. ۱۱

بهترین سبزه و علف. ۱۲ بخش انتهایی حوض یا سنگی بر روی آن که نوشنده آب یا آبکش بر آن بایستد.

۱۳ بیخ آتش یا میانه و انبوهی آن ه عَقْر. ۱۴ «ببضه» - نخستین یا آخرین تخمی که مرغ می‌گذارد. ۱۵

طعمه، غذا. ج: أَعْقَار.

العقراء: ۱ مؤنث أَعْقَر. ۲ ریگ توده برآمده و بلند.

العقرب: ۱ کژدم، عقرب. گنیه آن «أم عزیطه» و «أم ساهرة» است. مؤ: عَقْرَبَة و عَقْرَبَاء. ج: عَقَارِب. ۲

هشتمین برج از منطقه البروج که خورشید در بیست و سوم تشرین اول (اکتبر) برابر یکم آبان در آن فرود می‌آید، برج دُوم پاییز سال شمسی، آبان‌ماه. ۳ بند چرمی کفش. ۴ تسمه‌ای چرمی که پاردم ستور را با آن به زمین بندند، پاردم‌بند. ۵ «الساعة»: عقربه ساعت، عقربه ساعت‌شمار و دقیقه‌شمار و ثانیه‌شمار. ۶ «العقارب» (به صیغه جمع): سخن‌چینیها. و ۷ «العقارب»: دشواریها، سختیها «عیش ذو عقارب»:



العقرب

زندگانی پز از بدیها و سختیها و خشونتها. «عقاربُ الشَّتاءِ»: سختیها و گزندهای سرمای زمستان.

العُقْرَباءُ: عقربِ ماده، کزدمِ ماده.

العُقْرَبانُ: عقربِ نر، کزدمِ نر.

عُقْرَبُ البَحْرِ: نوعی ماهی دریایی که زیستگاهش مناطق استوایی است و سری پهن و باله پستی بزرگی دارد و بعضی انواع آن سمی است.

العُقْرَبَة: ۱. مؤنثِ عُقْرَب، کزدمِ ماده. ۲. کنیز بسیار خدمتگزار عاقل. ۳. آهنی قلاب‌گونه که به زین آویزند.

عُقْرَبُ الماءِ: خرچنگ دریایی

العُقْرَبِیَّاتُ [زیست‌شناسی]: تیره عقربها، کزدمها.

العُقْرَة ← **عُقْرَة**.

العُقْرَة: ۱. طعمه، غذا. ۲. «امرأة» - زنی که بر اثر بیماری زخم باردار نشود. ۳. مهره‌ای که زنان بر میان خود بندند تا باردار نشوند، مهره ضد بارداری. ۴. «سُرْج» - زینی که پشت ستور را زخم کند. ← **عُقْر** و **عاقور**.

العُقْرَة: نازایی، عقیم شدن، سترونی.

العُقْرَى ۱. ج: **عُقْرِی**. ۲. زنی که مویش را زده باشند. ۳. زنی که دردی در گلو داشته باشد (مانند **حَلَقَى** است) * ۴. زن حائض. ۵. زن شوم و بدفال.

العُقْرَى: زمین و آب، ملک ← **عقار** (معانی ۳، ۴).

عُقْصاً ← **عُقْصاً** ۱. ه: آن را دور سر خود پیچید. ۲. ← **الشَّعْرُ**: موی را بافت. ۳. ← **ت المرأة شَعْرَها**: آن زن موهای خود را پشت سر بست، در پشت سرش جمع و بوکله کرد.

عُقْصاً ← **عُقْصاً** ۱. التیس: دو شاخ بز کوهی از پشت بر روی دو گوشش پیچ خورد. ۲. ← **الرجلُ**: آن مرد بخیل شد. ۳. زشتخوی شد. ۴. (أعْصَص) شد (به تمام معانی آن) ← **أعْصَص**.

العُقْص: ۱. بدخوی، زشتخوی. ۲. بخیل. ۳. ریگ‌توده‌ای بر هم انباشته که راهی به آن نباشد. ۴.

* بعضی عُقْرَى و حَلَقَى را مصدر دانند مانند شَكْوَى و دَعْوَى و بعضی چون زمخشری آن را صفت برای زن دانند. (لس، منت).

بخش پایین شکنبه حیوان، گردن شکنبه.

العُقْص: ج: **عُقْصَة**.

العُقْص: ج: **أعْصَص**.

العُقْصَة: «الْقَرْن»: گره شاخ حیوان. ج: **عُقْص**.

العُقْصَة: موی بافته، گیسوی بافته ← **عُقْصَة**. ج: **عُقْص** و **عقاص**.

عُقْصَقُ عُقْصَة الطَّائِرِ بِصَوْتِه: پرنده آواز داد.

العُقْصَقُ: زاغ دشتی، زاغ پیسه، عگه، زاغچه، کشکرک. ج: **عقاقق**.

العُقْصَقَة: ۱. مصر **عُقْصَق**. ۲. آواز زاغ پیسه. ۳. صدای جنبش برگ و جامه نو و آهاردار، خش خش.

عُقْفٌ ← **عُقْفاً الشیءُ**: آن چیز را خم کرد، کج کرد، پیچاند. ← **الشاربُ**: سبیلها را تاب داد.

العُقْف: ۱. مص. ۲. روباه.

العُقْف: ج: **أعْفَف**.

العُقْفاءُ: ۱. مؤنثِ **أعْفَف**. ۲. آهنی خمیده و سرکج. ۳. قوچی که شاخهایش بر روی گوشهایش خمیده باشد. ۴. گیاهی مانند سداب با گلهای قرمز که خوردنش گوسفند را می‌کشد ولی به شتر گزندگی نمی‌رساند ← **عُقْفاء**.

عُقْفٌ ← **عُقْفاً** ۱. الثوب و نحوه: جامه و مانند آن را شکافت، پاره کرد. ۲. ← **البرقُ**: آذرخش شکافته شد. ۳. **ت الزیخُ**: باد از ابر باران فرو ریخت. ۴. ← **ت الدلوُ**: دلو از چاه پر آب برآمد. ۵. ← **عن المولود**: برای نوزاد در روز هفتم تولد و چیدن موی سرش گوسفند عقیقه کشت، مهمانی عقیقه داد. ۶. ← **بالسهم**: هنگام بستن قرارداد صلح تیری به سوی آسمان پرتاب کرد، تیر هوایی در کرد.

عُقْفٌ ← **عُقْفاً** و **عُقْفواً** و **مَعَقَةً** ۱. الولدُ و الذیبه: آن فرزند از فرمان پدر و مادرش سرتافت و به آنان مهربانی نکرد، عاقی والدین شد. ۲. **عَقَّتْ تمیمته فی بنی فلان**: کنایه از این که وی در فلان قبیله پرورش یافت و جوان و نیرومند شد.

عُقْفٌ ← **عُقْفاً** و **عِقاقاً** و **عِقاقاً** ۱. ت الأنتی: آن مادینه



عُقْرَبُ البَحْرِ



العُقْصَقُ



العُقْفاءُ

آبستن شد. ۲ - ت الأنتی : آن مادینه آبستن نشد (از اضداد) (۷).

العَقَى : ۱ - مص عَقَى. ۲ - عاق، آن که نسبت به پدر و مادر خود نافرمانی کند. ۳ - شکاف و حفره عمیق در زمین. ۴ - شکاف در ریگ توده. ۵ - آب تلخ.

العُقَى : آب تلخ.

العُقَى : ۱ - آنچه از پرتو آذرخش که در ابر باقی ماند، برقی که در وسط ابرها بزند.

العُقَى ج: عَقُوق.

العَقَاد : ۱ - مبالغه عاقِد، بسیار گره زنده، بسیار عقدکننده. ۲ - سازنده و فروشنده نخ و دگمه.

العَقَار : ۱ - بسیار زخم کننده. ۲ - بسیار سربرنده شتران. ۳ - بسیار پی کننده شتران، بسیار بازدارنده از حرکت. ۴ - بسیار دنبال کننده شکار. ۵ - کمان چوبین* ۶ - گیاه یا ریشه های گیاهی که با آنها درمان کنند - عَقِیر. ۷ - دارو. ج: عَقَائِر.

العَقَافَة : چوب یا آهنی سر کج که با آن چیزی را پیش می کشند، چنگک.

العَقَال : ۱ - ج: عَاقِل. ۲ - [دامپزشکی]: بیماری ای در پای ستور که به سبب آن عضلات حیوان کشیده و جمع می شود و ساعتی بعد برطرف می گردد.

العِقَان : خرماين یا درخت انگوری که از بیخ خرماين یا درخت انگوری دیگر روییده باشد.

عَقَبَ تَعْقِيباً (ع ق ب) : ۱ - از پی او آمد، به دنبال او آمد. ۲ - کمی پس از او آمد. ۳ - فی الأمر: آن کار را سخت دنبال و جستجو کرد، پیگیری کرد. ۴ - الصلاة: پس از گزاردن نماز برای خواندن دعا و تعقیبات نماز بر سجاده نشست. ۵ - الشیْب: سپیدی موی پیری پس از سیاهی موی جوانی فرا رسید. ۶ - الحاکم حَکَم سَلَفِه: حکمران حکم حاکم پیشین را با

* به لحاظ ملازمت با شکار، مفرج الکروب فی اخبار بنی ایوب، ج ۲، ص ۲۴۳، نقل از حسن بن عبدالله: آثار الأول فی ترتیب الدول ص ۱۶۰.



العَقَافَة

* به لحاظ ملازمت با شکار، مفرج الکروب فی اخبار بنی ایوب، ج ۲، ص ۲۴۳، نقل از حسن بن عبدالله: آثار الأول فی ترتیب الدول ص ۱۶۰.

عَقَمَ تَعْقِيماً (ع ق م) ۱. المرأة أو الرجل: آن زن را نازا گرداند، داروی ضد بارداری به وی داد، یا آن مرد را عقیم گرداند، اخته کرد یا مجاری رسیدن اسپرم و نطفه او را بست. ۲. ه: او را ساکت ساخت. ۳. الشیء: آن چیز را میکرب‌زدایی کرد، ضد عفونی کرد، آن را سترون ساخت «الحلیب»: شیر را پاستوریزه کرد.

عَقَى تَعْقِيَةً (ع ق ی) ۱. الولد: به نوزاد چیزی نوشتند تا (عقی) ماده‌ای لزوج و سیاه را که در شکم دارد پیش از نوشیدن شیر بیرون ریزد، او را وادار به استفراغ کرد. ۳. السهم: تیر را به هوا پرتاب کرد. ۴. الطائر: پرنده در پرواز خود اوج گرفت.

العَقِيْب: پرنده‌ای شکاری از جنس چرغ که موش صحرایی و خرگوش شکار می‌کند، موش‌زبا، سنقر کوهی، سنقر خاکستری، سنقر.

العَقِيْر: ۱. بسیار زخمی‌کننده ستور (از سنگینی وزن خود یا سنگینی بار بر چارپا یا سیخونک زدن به حیوان) ۲. بسیار پی‌کننده ستور. ۳. بسیار سربرنده ستور. ۴. درخت. ۵. هر گیاه و درختی که خاصیت دارویی دارد و بدن درمان‌کننده عَقَار.

عَقَلَ عَقْلاً الشیء: آن چیز را فهمید، به حقیقت آن پی برد.

عَقَلَ عَقْلاً و مَعْقُولاً ۱. حقیقت چیزها را دریافت، دانست، فهمید و تدبیر کرد. ۲. الولد: کودک بالغ شد، به سن رشد رسید. ۳. بعد الصبأ: به اشتباه خود پی برد و آن را فهمید.

عَقَلَ عَقْلاً و عَقُولاً ۱. الوعل: بز کوهی بالای کوه رفت و در آن پناه گرفت. ۲. الیه: به او پناه برد، او را سنگر و پناهگاه خود ساخت. ۳. المصارع خصمه: گشتی‌گیر پایش را در پای حریف خود پیچید و او را به زمین زد، (اصطلاحاً) حریفش را لنگ کرد.

عَقَلَ عَقْلاً ۱. الجمل أو نحوه: زانوی شتر یا مانند آن را با (عقال) بند پای بست ۲. الدواء بطنه: دارو شکمش را بست، بند آورد، خشکی آورد. ۳. ت المرأة شعرها: آن زن موهای خود را شانه زد. ۴. ه

العَقِيل: خونبهای گشته را پرداخت. ۵. عنه: دبه و خونبهایی را که بر عهده دیگری بود از جانب او پرداخت کرد. ۶. له دم فلان: با گرفتن خونبها از قصاص و کشتن قاتل چشم پوشید. ۷. ه: در عقل و خردمندی بر او پیشی جست.

عَقَلَ عَقْلاً ۱. عاقل و خردمند گردید. ۲. ه الجمل: دست و پای شتر کج شد.

العَقْل: گشادگی بیش از حد میان دو پای ستور و پیچیدگی دو زانوی آن که از عیبهای ستور است.

العَقْل: ۱. مصد عَقَلَ شئ. ۲. خرد، عقل شامل: «النظري»: عقل نظری و «العملي»: عقل عملی ۳. [فلسفه]: «الفعال»: عقل فعال، خرد گنشی که اشرافیون از آن به عقل دهم تعبیر می‌کنند که به جهان ما می‌رسد و امر آفرینش و فیض با آن است. ۴. المنفعل: عقل منفعل، خرد واکنشی یا انفعالی. ۵. قلب. ۶. دبه، خونبها. ۷. قلعه، پناهگاه، جان پناه. ج: عَقُول. ۷. [فلسفه] «العقول المفارقة»: عقول عشره یا دهگانه الهی که از ذات مطلق واجب‌الوجود فیضان می‌یابند.

العَقْل ج: عقال (معانی ۱ - ۴).

العَقْل ج: ۱. أعقل. ۲. عقال (معنی ۴).

العَقْلَاء ج: عاقل.

العَقْلَة: بند آمدن و گرفتن زبان از بیماری یا ترس شدید.

العَقْلَة: ۱. آنچه ستور را با آن بندند از قبیل قید یا عقال و زنجیر و مانند آنها، بند ستور. ۲. [گیاه‌شناسی]: شاخه‌ای که از گیاه جدا کنند و جایی دیگر بکارند تا ریشه کند، قلمه.

العَقْلِيّ: ۱. منسوب به عقل، عقلی. ۲. هر امری که حواس باطن در آن مدخلیتی نداشته باشد یا هر امری که با حواس ظاهر ادراک نشود و به استدلال و اندیشیدن بدان راه برند. ۳. کسی که دارای مشرب عقلی باشد، خردگرا.

عَقَمَ عَقْماً و عَقْماً ۱. ت المرأة أو الرَّجَم: آن زن یا



العَقِيْب



العَقْلَة

العُقُوقُ : حیوان آبستن. ج: عُقُق و عِقاق.
العُقُولُ : ۱. باهوش، بافهم، خردمند. ۲. داروی ضد اسهال، قابض شکم زوش.
عَقِيٌّ - **عَقِيًّا** ۱. الأمر: آن کار را ناپسند دانست. ۲. - الولد: نوزاد برای نخستین بار مدفوع بیرون داد. ۳. - الولد: به نوزاد چیزی نوشتند تا آنچه را در شکم داشت بیرون دهد.
العِقِيُّ : مدفوع و بازمانده‌های دوران جنینی که نوزاد پیش از آنکه چیزی بخورد دفع می‌کند. ج: اَعْقَاء.
العِقْيَانُ : زر ناب، طلای خالص.
العَقِيْبُ : آن که پس از کسی آید، پسین، خلف، دیگری.
العَقِيْدُ : ۱. هم‌پیمان، هم‌عهد. ۲. «فلانٌ - الکَرَمُ أو اللؤمُ»: فلانی طبعاً بزرگوار و رادمرد یا پست و فرومایه است. ۳. مایع بیفت و غلیظ از قبیل زَب و عسل. ۴. [نظام]: درجه‌ای نظامی برابر لیوتنان کلنل، نایب سرهنگ، سرهنگ دوم، «- الزکن»: سرهنگ دوم ستاد. ج: عَقْدَاء. ۵. سنگی چهارگوشه زیر پایه ستون یا سرستون.
العَقِيْدَةُ : ۱. مؤنث عَقِيْد. ۲. اعتقاد و باور دینی یا سیاسی و اخلاقی، عقیده. ۳. باور، دلبستگی. ۴. ضمیر، دل، باطن. ج: عَقَائِد.
العَقِيْرُ : ۱. فعلیل به معنی مفعول، مَعْقُور، مجروح، زخمی، گزیده شده. ۲. ستور پی شده. ۳. «رَجُلٌ -»: مردی که صاحب فرزند نشود، عقیم. ۴. «رَجُلٌ -»: مردی که از ترس قدرت حرکت نداشته باشد، میخکوب شده از ترس در جای خود. ۵. برق، آذرخش (لس، از کراع لَعْوِي). ج: عَقْرِي.
العَقِيْرَةُ : ۱. مؤنث عَقِيْر. ۲. حیوان یا شکار پی شده و زخمی. ۳. ساق پای قطع شده. ۴. آواز قاری یا گریه‌کننده یا آوازخوان «رفق - ه بالغناه»: آواز خود را به آهنگ بلند کرد. ۵. «نخلةٌ -»: خرماثبی که سرش را زده باشند یا خشک شده باشد. ۶. مردی شریف که گشته شده باشد (لا).
العَقِيْصَةُ : گیسوی بافته - عَقْصَة. ج: عَقَائِص و عِقاص.

آن زهدان عقیم و نازا شد، سترون شد. ۲. - ها او ه المرضی: بیماری آن زن را نازا کرد، یا بیماری آن مرد را عقیم ساخت.
عَقِمَ - **عَقِمًا** ۱. الرجلُ أو - ت المرأة: آن مرد عقیم یا آن زن نازا شد. ۲. خاموش گردید، ساکت شد.
عَقِمَ - **عَقِمًا** الرجلُ أو - ت المرأة: آن مرد عقیم یا آن زن نازا شد.
عَقِمًا - **عَقِمًا** مج: مفاصله: بندهای استخوانهای او خشک شد، به تصلب مفاصل دچار شد.
العَقِمُ : ۱. مصد عَقَم و عَقِم. ۲. جامه سرخ. ۳. گونه‌ای از نقش و نگار.
العَقْمُ ج: عَقِيْم (به معنی ۱، برای زنان).
العَقْمُ : ۱. مصد عَقَم و عَقِم. ۲. نازایی، سترونی، عقیم بودن.
العَقْمَاءُ ج: عَقِيْم (به معنی ۲، برای مردان).
العَقْمَةُ : - عَقْم.
العَقْمِي ج: عَقِيْم (به معنی ۲، برای مردان).
العَقْمِي : ۱. مرد ارجمند و والاگهر و باشرف. ۲. سخن پیچیده و دشوارفهم، دور از ذهن.
العَقْمِي : سخن پیچیده و دشوارفهم، دور از ذهن.
العَقُوبُ : آن که در کار خیر جانشین سلف و شخص پیشین خود باشد.
العَقُوْبَةُ : ۱. کیفر، سزا، پادافراه، جزای کار بد، عقوبت. ج: عَقُوْبَات. ۲. [قانون]: مجازات کیفری که به هرکس که بر خلاف احکام قانون عمل کند تعلق می‌گیرد. (لا).
العَقُوَّةُ : ۱. منزل و جای فرود آمدن قوم. ۲. صحن سرای. ۳. پیرامون خانه. ج: عَقَاء.
العَقُوْدُ ج: ۱. عَقْد. ۲. عَقْد. ۳. (در اعداد) شماره‌های ده و بیست و سی و چهل و ... نود که هر یک در ردیف دهگان سرجموعه شماره‌هایی مرکبند.
العَقُورُ : جانور گزنده «کلبٌ -»: سگ گازگیرنده. ج: عَقْر.
العَقُوفُ : پستان ماده شتر که به هنگام دوشیدن شیر آن راست بیرون نجهد و به پیرامون ظرف زند.



العُقَيْفَان

روز قیامت (از آن رو که پس از آن روزی دیگر نیست).
 ۶. «حَرْبٌ عَ» : جنگ سخت.

العَقِيْمَةُ : ۱. مؤنث عقیم. ۲. زهدان و زحیمی که فرزند قبول نکند و زن نازا. ج: عَقَائِم.

عَكَأَ عَكَوًا (ع ک و) ۱. ذَنَبُ الدَّابَّةِ : دم ستور را تاب داد، گره زد. ۲. ه فی الحديد : آن را در قید آهنین نهاد، با زنجیر بست. ۳. ت الايْلُ : شتر درشت و فربه شد. ۴. ه الضَّبُّ بَدَنِيَه : سوسمار دم خود را پیچاند و گره زد. ۵. ه الذَّخَانُ : دود بالا رفت، متصاعد شد. ۶. ه علی قومه : به قوم خود متمایل شد. ۷. ه بازاره : بند شلوارش را محکم بست تا شکمش فرو آویخته و شل نشود. ۸. ه ت المرأةُ شَعْرَها : آن زن گیسوی خود را بافت یا جمع کرد.

العُكَا و العُكَاءُ ج: عُكُوَةٌ.

العُكَابُ ۱. دود. ۲. بخارِ دیگر. ۳. سخت جوشیدن دیگر. ۴. گرد و خاک.

العُكَاةُ ج: عَاكِي.

العُكَابُ : اسم جمع عنكبوت، نوع عنكبوت.

العُكَايَةُ : گیاهی علفی و پایا از تیره وعلانها که بعضی انواع آن زینتی است، وغلان، گیاه قنار، گیاه برگ بیدی.
 Commelinacéae (E)



العُكَايَةُ

العُكَّاسُ : عنكبوت نر.

العُكَّاسُ : «ه الدَّابَّة» : طنابی که با آن دست ستور را به مهار بندند تا حیوان رام شود.

العُكَّاشُ و العُكَّاشَةُ : خانه عنكبوت ← عُكَّاش و عُكَّاشَةٌ.

العُكَّاکُ ۱. ج: عُكَّةٌ. ۲. عَکِيك. ۳. گرمای سخت روز بی وزش باد یا نسیمی. ۴. جای یا روز بسیار گرم که در آن هیچ باد نوزد.

العُكَّالُ ← عَقَالُ ج: عُكَّل.

العُكَّامُ : بند و ریسمانی که با آن چیزی را بندند. ج: عُكَّم.

العُكَّانُ : گردن.

عَکَبْتُ عَکَبًا ۱. الرَّجُلُ : آن مرد ایستاد. ۲. ه



العُكَّاس

العُقَيْفَاءُ : گیاهی با گل‌های قرمز که خوردن آن گوسفند را می‌کشد ← عَقْفَاءُ (معنی ۳).

العُقَيْفَانُ : مورچه‌ای پادراز که در ویرانه‌ها و گورستانها یافت می‌شود.
 Calotermitidae (E)

العَقِيْقُ : ۱. سنگ عقیق از سنگهای گرانها. ۲. دژه. ۳. مسیل و آبراهی که سیل آن را شکافته و ژرف کرده باشد. ج: أَعْقَةٌ. «سَالُ سَ» : سیل در آبراه روان شد. ۴. موی نوزاد آدمی و ستور پیش از نخستین چیدن آن.

العَقِيْقَةُ : ۱. واحد عقیق، یک سنگ عقیق. ۲. گوسفندی که در روز هفتم تولد نوزاد هنگام نخستین تراشیدن موی سر کودک ذبح کنند، گوسفند عقیقه. ۳. موی جنین آدمی و ستور و نیز نوزاد قبل از نخستین تراشیدن یا چیدن آن. ۴. توشه‌دان. ۵. جوی آب، نهر. ۶. برق، آذرخشی که در ابر بزند و نور آن تا اندک زمانی بدرخشد. ۷. تیری که در دوران جاهلیت به هوا پرتاب می‌کردند و آن را «سهم الاعتذار» می‌خواندند و معتقد بودند که اگر خون آلود بازگردد نباید جز به قصاص قاتل رضایت داد و اگر پاکیزه بازمی‌گشت به نشانه مصالحه دستی بر ریش می‌کشیدند و به گرفتن خونبها راضی می‌شدند. ۸. نوار زخم‌بندی، باند زخم‌بندی، حاشیه‌ای از جامه که برای بستن زخم جداکنند. ج: عَقَائِقُ.

العَقِيْلُ : فعیل به معنی مفعول، معقول، قابل درک، دریافته، آنچه به وسیله عقل ادراک شود.

العَقِيْلَةُ : ۱. بانوی گرمای و پرده‌نشین. ۲. زن شوهر دار (در برابر اِنْسَةُ : دوشیزه) ۳. «سَ الرَّجُلِ» : همسر گرمای مرد، زن سوگلی شوهر. ۴. شتر نژاده و نجیب. ۵. «سَ البحرِ» : مروارید دریا. ۶. بزرگ و رئیس قوم و جماعت. ۷. هر چیز گرمای و ارزشمند و برگزیده. ج: عَقَائِلُ. ۸. «عَقَائِلُ الکلامِ» : سخنان برگزیده.

العَقِيْمُ : ۱. زن نازا. ج: عَقَائِمُ و عَقْمٌ. ۲. مردی که صاحب فرزند نشود، سترون. ج: عَقْمَاءُ و عَقْمَى.

۲. «عَقْلُ سَ» : خردی بی‌خبر و بی‌حاصل که به صاحب خود سودی نرساند. ۳. «یَوْمٌ سَ» : روز بسیار گرم و سوزان. و ۴. «زَجَمٌ سَ» : زهدانی که باروری نپذیرد. ۵.

الْقِدْرُ: دیگ جوشید و بخارش به هوا برخاست. ۳. -
ت الجماعات أو الدوابّ: گروهها یا چهارپایان ازدحام
کردند و به هم فشار آوردند.

عَكَبَ تَ عَكَبًا ۱. ریش و لیش زیر و کلفت شد. ۲.
درشت اندام شد. ۳. انگشتهای پای او به یکدیگر
نزدیک و چسبیده شد.

العَكَبُ: ۱. سبکروح و شادمان. ۲. شیطنت، بدی بیش
از حد. ۳. گرد، غبار ← عَاكِب.

العَكَبُ ج: أَعكَب.

العَكْسَاءُ: ۱. مؤنثِ أَعكَب. ۲. زن درشت خلقت
سخت اندام، نتراشیده نخراشیده هیکل.

العَكَبُ: آن که مادرش شوهر کرده باشد. ۲. انسان یا
جن سرکش.

العَكْبَرُ: موش صحرایی.

العَكْبَرُ: ذرات گرده لقاح گل که زنبور عسل با ران و
بازوان خود به کندو می آورد و بجای شهد درون عسل
می نهد و به عنوان غذا خود آن را می خورد، بَرَموم.

عَكَبَسَ عَكْبَسَةً البعيرَ: گردن شتر را در حال خفتن
حیوان به دست آن بست که نتواند برخیزد و برود.

عَكَبَسَ عَكْبَسَةً ه: آن را سخت بست.

عَكَدَ عَكْدًا ۱. إليه: به او پناه برد، به او پناهنده شد.
۲. - ه الأمرُ: آن کار ملازم و پیوسته به او شد.

عَكَدَ تَ عَكْدًا البعيرُ أو الضبُّ: شتر یا سوسمار فربه
شد. ۲. به: همراه و ملازم آن شد.

العَكِدُ: درختان خشک بر روی هم انباشته.

العَكْدُ: ۱. مصد عَكَدَ. ۲. «- الشيء»: میانه چیز. ۳.
قصد، هدف، غایت «- ك هذا الأمر»: این کار قصد و
هدف و نیت توست.

العَكْدَةُ: ۱. بیخ زبان. ۲. بِن قلب، تَه قلب، صمیم دل.
العَكْدَةُ: ۱. [تشریح]: استخوان دنبالچه. ۲. نیرو، قوت،
توانایی. ۳. سوراخ و لانه سوسمار. ج. عَكَدَد.

عَكَرَ عِكْرًا و عَكُورًا ۱. علیه: بر او حمله کرد. ۲.
- علیه: به او میل کرد، به او تمایل یافت، به سوی او

بازگشت (از اضداد).



العِكْرُش

عَكَرَ تَ عَكَرًا ۱. الماءَ و نحوه: آب و مانند آن گل آلود و
تیره شد. ۲. - القندیلُ و نحوه: چراغدان و مانند آن
دُرد و زنگار گرفت، کِیدر و تیره شد.

العَكْرُ: ۱. مصد عَكَرَ. ۲. گله انبوه شتر.

العَكْرُ: ۱. مصد عَكَرَ. ۲. زنگ بر روی شمشیر و جز آن.
۳. خاک، گور. ۴. ته نشین هر چیز، دُرد. ج: عَكَرَة.

العِكْرُ: ۱. اصل، بیخ، ریشه «رجع إلى - ه»: به
سرزمین اصلی خود بازگشت. ۲. خوی، عادت.

العَكْرَةُ ۱. ج: عَكَرَ. ۲. گله انبوه شتر. ۳. بیخ زبان. ۴.
درهم و برهم شدن کارها «وقع القومُ فی - ه»: آن
جماعت گرفتار پریشانی کارهای خود شدند.

العِكْرُشُ: جنسی از گیاهان یک ساله یا پایا از تیره
گندمیان که چهارپایان علفخوار آن را می چرند، گیاه

عِكْرُش. Festuca (S)

العِكْرِمُ «- الليل»: سیاهی و تاریکی شب.

العِكْرِمَةُ: کبوتر ماده.

عَكَرَ تَ عَكَرًا ۱. علی عَكَازته: به عصای خود تکیه داد.
۲. - بالشیء: بدان چیز راه یافت. ۳. - الرّمخ: نیزه را
فرو برد.

عَكَرَ تَ عَكَرًا الرَّجُلُ: آن مرد گرفته و درهم شد.

عَكَسَ عَكْسًا ۱. الشيءَ: آن چیز را وارونه کرد،
برگرداند. ۲. - الكلامَ: سخن را وارونه گفت، پایان
سخن را به آغاز آن آورد، سخن را مقلوب کرد. ۳. - ه:
آن را به سوی زمین کشید و سخت فشرد و بر زمین

کوفت، آن را فرو کوبید. ۴. - الطعامَ: در غذا (عکس)
شیر ریخت. ۵. - البعيرَ: پوزه شتر را با ریسمان به مچ
دست حیوان بست. ۶. - ه عن الأمرِ: او را از آن کار

بازگرداند. ۷. - علیه أمره: کار او را به وی بازگرداند. ۸.
- رأس الدابة: سر ستور را به عقب خم کرد تا حیوان
برگردد. ۹. - ت المرأة الصوّرة أو النورَ: آینه تصویر یا

نور را منعکس کرد، باز تاباند.

عَكَسَ تَ عَكْسًا: خُلق او تنگ شد، تندخویی کرد.

العَكْسُ: ۱. مصد عَكَسَ. ۲. بیزاری، نفرت، کراهت. ج:
عَكُوس. ۳. بازداشتن ستور بدون علف. ۴. [بدیع]



عَكْدَةُ

صنعتِ عکس و طرد یعنی پس و پیش کردن الفاظ جمله و تکرار آنها مانند «کلام الملوک ملوک الکلام»: سخن شاهان شاه سخنهاست. ۵. [منطق] تغییر دادن دو طرف قضیه به گونه‌ای که قضیه‌ای دیگر که در صدق برابر با قضیه اول است به دست آید.

عَكْشٌ ۱. عَكْشًا ۱. الشیء: آن چیز را فراهم آورد، جمع کرد، گرد آورد. ۲. عکس: به او حمله کرد. ۳. عکس: به او میل کرد، به سوی او بازگشت، به آن متمایل شد (الر، المنت). ۴. ع: بر او پیشی گرفت. ۵. ع: بنید او را بست. ۶. ع: العنکبوت: عنکبوت تار بست، تار تنید.

عَكِشَ ۱. عَكِشًا ۱. الشَّعْرُ: موی انبوه و به هم پیچیده شد. ۲. ع: التَّبْتُ: گیاه پُرپشت و به هم پیچیده شد. ۳. کم سود شد (الر).

العَكِشُ: ۱. موی مجعدانبوه و درهم پیچیده، موی فرفری. ۲. گیاه انبوه و درهم پیچیده. مؤ: عَكِشَةٌ شَجَرَةٌ عَكِشَةٌ: درخت پُر شاخ و برگ. ۳. آن که از وی هیچ سودی برنیاید، شخص بی‌خیر.

العَكِشَةُ: ۱. مؤنث عَكِش. ۲. درخت پُر شاخ و برگ و به هم پیچیده.

عَكَمَ ۱. عَكْمًا ۱. ه: آن را برگرداند. ۲. ه: عن حاجته: او را از مقصودش بازداشت و جلوگیری کرد. **عَكَمَ** ۱. عَكْمًا ۱. ه: بدخوی شد. ۲. ه: ت الذابَّة: ستور ایستاد و سرکشی کرد، نافرمانی و توسنی کرد. ۳. ه: ت الزمَّة: ریگ توده کار راه رفتن را دشوار ساخت، راه و رفتن در میان توده ریگ دشوار شد.

العَكَمُ: ۱. مصر عَكَم. ۲. فشردگی و نزدیکی اندامها به هم در ترکیب هیكل و خلقت ستور.

العَكَمُ: ۱. بدخوی، کج خلق. مؤ: عَكَمَةٌ. ۲. زملة عَكَمَةٌ: ریگ توده‌ای که رفتن در آن دشوار باشد.

عَكَطَ ۱. عَكْطًا ۱. ه: او را بازداشت. ۲. ه: عن حاجته: او را از مقصودش بازداشت، مانع کار او شد. ۳. ه: او را مغلوب کرد و رجزخوانی او را پاسخ داد. ۴. ه: الشیء: آن چیز را مالید. ۵. ه: الأديم: پوست را در دباغی کرد و

مالید و سایید.

العَكَطُ: مرد کوتاه قامت ه عَكِظ.

عَكَفَ ۱. عَكْفًا ۱. ه: او را از مقصود خود بازداشت، از کار خود بازداشت. ۲. ه: علی کذا: او را بر آن کار بند کرد، بدان ملزم ساخت.

عَكَفَ ۱. عَكْفًا و عَكُوفًا ۱. علی الأمر: بر آن کار روی آورد و آن را رها نکرد، بدان معتاد شد. ۲. ه: القوم حوله: مردم گرد او جمع شدند، دورش را گرفتند. ۳. ه: فی المكان: در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد، در آنجا گوشه گیر شد. ۴. ه: الجوهر فی النظام: گوهر در رشته گرد آمد و منظم و یکدست شد. ۵. تأخیر کرد. ۶. ه: عن الحاجة: از آن مقصود بازماند و منصرف شد (ه، ۷۶).

العَكِيفُ: موی پُر چین و شکن، موی مجعد، فرفری.

عَكَّ ۱. عَكًّا ۱. الیوم: روز بسیار گرم و بی‌وزش باد بود یا شد. ۲. ه: الحَرُّ: گرما سخت شد و بادی نوزید. ۳. ه: در پرداخت حق او تأخیر کرد، امروز و فردا کرد. ۴. ه: عن حاجته: او را از مقصودش بازداشت. ۵. عکس: به او میل کرد، به سوی او بازگشت. ۶. ه: بَشْرٌ: پیایی به او گزند و آسیب رساند و بدی کرد. ۷. ه: بالأمر: آن کار را آن قدر به او بازگرداند که به تنگ آمد. ۸. ه: الکلام: سخن را تفسیر کرد. ۹. ه: بالقول: سخن را آن قدر برای او تکرار کرد که وی بیزار شد. ۱۰. ه: بالخجة: در دلیل بر او چیره شد. ۱۱. ه: بالسوط: او را با تازیانه زد. ۱۲. ه: ته الحمی: تب او بالا رفت و قطع نشد تا وی را لاغر کرد. ۱۳. زندانی شد، ۱۴. ماندگار شد.

عَكَّ ۱. عَكًّا ۱. ه: بازداشت شد، محبوس گردید. ۲. ه: تبار شد، دچار تب شد. ۳. ه: گرما بر او سخت و سنگین شد، بر او طاقت فرسا شد.

العَكَّكُ ج: عَكَّة.

العَكَّارُ: بسیار حمله کننده در جنگ.

العُكَّازُ و العُكَّازَةُ: ۱. عصای زیر بغلی، چوب زیربغل. ۲. عصای آسقی. ج: عکاکیز و عکازات. ۳. «فلان من أرباب العکاکیز»: فلانی از صاحبان مناصب و



عککاز الاسفند

دولتمردان است.

العُكَّاشُ و العُكَّاشَةُ : ۱. عنكبوت (نوعاً) ۲. عنكبوت نر (به هر دو لفظ). ۳. لانه عنكبوت، تار عنكبوت. ← عكاش و عكاشة.

عَكَبْتُ تَعْكِبُ (ع ک ب) ت النار : آتش دود برآورد، دود کرد.

العُكَّةُ : ۱. ریگ داغ شده از آفتاب، ریگ تفته، شن داغ. ← عَكَّة. ۲. تب و لرز. ۳. شدت گرما و نوزیدن باد. ۴. لیلَة : شب بسیار گرم.

العُكَّةُ : ۱. ریگ داغ شده از آفتاب ← عَكَّة. ۲. خیک کوچک برای روغن. ۳. بسیار گرم بودن هوا و نوزیدن باد. ۴. «أَرْضُ عَكَّة» و «أَرْضُ عَكَّة» (به صورت صفت یا مضاف الیه) : زمین بسیار گرم بی باد. ج : عَكَّك و عِكَاك.

عَكَّرْتُ تَعْكِرُ (ع ک ر) ۱. الشیء : آن چیز را بر هم زد و تیره و کدر کرد. ← المَاء : آب را گِل آلود کرد. ۱. ← الحیاة : زندگانی را تیره و ناگوار ساخت. ۲. ← ه : در آن دَرَد ریخت، آن را دَرَد آلود کرد.

عَكَّرْتُ تَعْكِرُ (ع ک ز) الزَّمْع : چوب نیزه را در سرنیزه فرو برد و محکم کرد.

عَكَّطْتُ تَعْكِطُ (ع ک ط) ۱. ه عن حاجته : او را از مقصودش بازداشت و منصرف کرد. ۲. ← حاجته : حاجت او را برنیاورد.

عَكَّفْتُ تَعْكِفُ (ع ک ف) ۱. الجوهز : دانه‌های گوهر را کنار هم چیده، به رشته کشید و منظم ساخت. ۲. ← الشعز : موی را پیچید، موی را مجعد کرد. ۳. ← ه عنه : او را از رسیدن به آن چیز یا کار بازداشت و در بند کرد. ۴. ه الشیء : آن چیز را کج کرد.

العُكْفُ ج : عاكف.

عَكَمْتُ تَعْكِمُ (ع ک م) ت الدواب : چهارپایان فربه شدند. مانند عَكَم است.

العُكُوبُ : ۱. گیاهی علفی و صحرایی و پایا و خاردار از تیره سرگبان که آن را می‌پزند و می‌خورند، کنگر معمولی (که غیر از کنگر فرنگی یا آرتیشو است)، از نامهای دیگرش گندل و جندل و کویب و کعب و کعوب



هیکم



هکوب